

مصلحت‌های سبز

فصل‌های سبز ۳

همکاران:

باقر پرهام . گنورگی . و .
 پله‌خائف . منوچهر هزارخانی .
 پروفسور میگبرت کاغن .
 ت. ب. هرمز ★ (دلاور حماسه
 آفرین و (زمنده شهید) مصطفی
 شعاعیان . اسماعیل خوئی .
 سعید سلطانپور . گورگ امین .
 آ. ه. . منوچهر آتشی .
 رحمان کریمی . مسعود میناوی .
 محمد ایوبی . حسن کرمی .
 ابراهیم رهبر . هرمز ریاحی .
 محمود دولت‌آبادی .
 باقر مؤمنی . حسن شایگان‌نیک .
 سیاوش کسرایی . نعمت آرزم .
 گوهر مراد . باجلان فرخی .
 بهرام داوری .

هفت سال پیش فصل‌های سبز چاپ
 و مقوا شد. اما امروز سرانجام
 يك نسخه از سه هزار نسخه
 سومین شماره‌اش [پس از هفت
 سال دربند و زنجیر و هفته‌خوان
 سانسورچیان بودن] از کشوی
 کتاب‌های غیر قابل انتشار
 کتابخانه «ملی» جان سالم
 بدر برد. رهایی این تنها نسخه
 به دست و همت والای کارمندان
 کتاب دوست امکان پذیر گشت
 و فصل‌های سبز تکثیر شد. باری،
 بر آنم که با یاران و همکاران،
 فصل‌های سبز تازه‌ای فراهم
 آوریم و می‌دانم که در آینده
 شاهد باروری‌های شکوهمندی
 خواهیم بود. با دورد.

هرمز ریاحی

۱۳۵۸ / ۱ / ۱۲



نشریه‌ای که هم اکنون در حال مطالعه آن هستید، در راستای طرح «آرشیو مجازی نشریات گهگاهی» و با هدف مبارزه با سانسور، گسترش کتابخانه‌های مجازی، تشویق به کتاب‌خوانی و بازیابی مطبوعات قدیمی توسط "باشگاه ادبیات" تهیه شده است. در صورت تمایل به بازپخش آن، خواهشمندیم بدون هیچ گونه تغییری در محتوای پوشه اقدام به این کار کنید.

<http://bashgaheadabiyat.com/>

<https://t.me/BashgaheAdabiyat>

<https://www.facebook.com/groups/BashgaheKetab/>

<https://www.instagram.com/bashgaheadabiyat/>

۱	باقر پرهام	رسالت تاریخی معلم امروز
	گشورگی. و. پله خانف	تولستوی
۹	ترجمه منوچهر هزارخانی	
	پروفسور میگبرت کاهن	بررسی چگونگی بحرانهای پولی
۱۴	ترجمه ت. ب. هرمز	
۲۰	مصطفی شعاغیان	نظری به خلع صلاح عمومی
۵۵	اسماعیل خوئی	و با نگاه تو خورشید می دمید
۵۸	»	مهر بر لب زده ...
۵۹	سعید سلطانپور	ستاره‌ی ممکن
۶۱	کورگ امین ترجمه آ. ه.	به آینده
۶۲	»	آیا کسی ...
۶۵	منوچهر آتشی	...
۶۶	رحمان کریمی	باران شبانه
۶۸	مسعود میناوی	گل‌های کاغذی، تابستان، خون
۷۲	محمد ایوبی	باران چگونه بوجود می آید
۷۹	حسن کریمی	صدا
۸۲	ابراهیم رهبر	پیش آمد
۸۹	هرمز ریاحی	بعد ...
۹۵	محمود دولت آبادی	با شبیرو
۹۹	باقر مؤمنی	قطار
۱۰۳	حسن شایگان نیک	پژواک هنر
۱۱۱	میاوش کسرائی	شعر یونانی
۱۱۳	نعمت آرزم	بارعام
۱۱۵	»	پیشواز
۱۱۷	ترجمه باجلان فرخی	ترانه‌های ژاپنی
۱۲۵	گوهر مراد	چشم در برابر چشم (نمایشنامه تک پرده‌ای)
۱۴۸		طرحهائی از بهرام داوری

می گریزد شب
صبح می آید
«نیم»



نشرآفتاب

فصلهای سبز ۳

چاپ اول: ۱۳۵۰ چاپ و مقوا شد.

چاپ دوم: ۱۳۵۷

چاپ و صحافی: چاپخانه فاروس، تهران

به: دلاور حماسه‌آفرین و
دژمنده شهید امیر پرویز پویان

بر بنفشه زار نام تو، شب نیست، نیست، نیست می‌شود

بر بام کوچه‌های خلق
فواره‌های ستاره‌گشوده آسمان.
بر جنگل شاخه‌شان می‌برند ماه
موزنان.

چه سبز روشن و زیبایی،
در شب چه پیدا و یکرانه‌ای سیاه‌کل
جنگلی از آتش و دود
و دریایی از موجهای اسب‌وش خشم‌گین
نام ترا فریاد می‌کنند.
نامت مبارک است
برای جهان و «جهان دردمند خلق»
ایران، پویان، ایران، پویان.
نشسته بر تپه‌های بادپای‌دهایی
پل بسته تا جاودان
با رنگهای رنگین‌کمان
تا جاودان زمین و زمان.

بخوان،
آری، شکفته‌تر باد فواره‌های شادی و رنگین‌کمان خلق.
ای کوه‌مرد بخوان!
در اهتزاز باد بیرق کلمنت خونین خلق‌ما.
با زورقی از ستارگان فرود می‌آیی
و می‌نویسی نام و سرود یاران
بر بیرق آزادگان،
می‌خوانیم:
زننده به داس، پتک و کار شما یانیم
رنجبران.

فواره‌های ستاره بارانست،
فواره‌های اتحاد.
هوا پر از صداست در شهر
جنگل چه سرخوش و پرغوغا
سروا می‌کند به جوانه.
رگبار و شط صدا، صدای توست
کز برج هفت آسمان بی‌انتها خطر کردن
می‌ترکاند کینه.

امیر نویی، پویان
فرمان بران.

فرمان بران
تا بی‌انتها باشیم.
فواره جان، خورشیدوش و بی‌ایمان
بند صدای رفیقان پنگر!
صدها هزار سوسن و لاله
پر دره‌ها لب می‌کشایند.
هرمز ریاحی

رسالت تاریخی معلم امروز

۱. مقدمه

من غالباً در کلاس درس از دانشجویان شنیده‌ام که چرا تدریس من در کلاس محدود به موضوع درس و اصرار در آموختن همان زمینهٔ مبین و مشخصی است که از لحاظ علمی و منطقی ملازم با آن است. این دسته از دانشجویان تقاضا داشته‌اند که از جارجوب موضوع درس، خارج شویم و مسائلی را مطرح کنیم که خود آنان با عنوان کلی «اجتماعی» به آنها اشاره می‌کنند. از تذکرات و اظهار نظرهای کوتاه دانشجویان دربارهٔ مفهوم «اجتماعی» یا «مسائل اجتماعی»، منظور آنان را در این باره می‌توان به خوبی دریافت و حتی می‌توان به خوبی درک کرد که آنان برای طرح اینگونه موضوع ها، چه روشی را بیشتر ترجیح می‌دهند: به عنوان مثال من حس کرده‌ام که برخی از دانشجویان، که غالباً از زمرهٔ دانشجویان حساس، علاقمند، و یا به تعبیری دیگر، «روشنفکر» ما هستند، از بحث و فحص دربارهٔ اینکه فی‌المثل، علم جامعه‌شناسی چیست، چه روش‌هایی را به کار می‌برد، مفاهیم اصلی این علم کدامند، و مانند اینها، در کلاسی که موضوع کارش تدریس جامعه‌شناسی عمومی است، زود خسته می‌شوند و بیشتر مایلند که معلم، تحقیق این گونه مسائل را یا مسکوت بگذارد، و یا به کوشش شخصی خود دانشجویان محول کند، و در عوض، از فرصتی که در کلاس دارد برای بحث از مسائل روزانهٔ جامعهٔ ما استفاده کند و در این گونه بحث‌ها، هیچگونه پرده پوشی را هم روا ندارد؛ به عبارتی دیگر، شیوهٔ نومی‌نالیستی اهل علم را که با مقوله‌های عام، غیر شخصی و بی‌نام سروکار دارند کنار بگذارد، و روش برخوردی را در پیش گیرد که به دلیل نومی از «عینیت» و «روزانگی» خاص که از خصائص آنست، از دیدگاه منطق علمی، روش ژورنالیستی باید نامیده شود. با این حساب، دیگر، نقش معلمی، هیچگونه خصوصیت ویژه‌ای که متمایز کنندهٔ آن از نقش، فی‌المثل، روزنامه‌نویس، مبلغ اجتماعی یا مبارز حزبی باشد نخواهد داشت و کرسی تدریس همان کرسی وعظ یا سخنرانی مسلکی و اجتماعی خواهد بود.

البته این «ایده» بی سابقه نیست، و حتی به صورت متشکل خود، همراه با نوعی ایده‌آولوژی یا مرام، در دنیای امروز وجود دارد، مثلاً در غرب، که دانشجویانش در بعضی موارد چنان در این خط‌پیش‌رفته‌اند که دانشکده به عنوان یک مؤسسه یا نهاد اجتماعی، دیگر تمامی وظایف و نقش‌های خویش را منزلزل شده و منتفی شده می‌بیند، چندانکه می‌شنویم حتی انتخاب رئیسی برای دانشکده «ناآتر» در پاریس، و امکان انجام وظیفه او هم عملاً ممنوع گردیده است.

اگر در این مقوله نیک بنگریم می‌بینیم که این گونه ایده و اینگونه عمل، در حقیقت، قسمی فکر «اعتراض» است، اعتراضی که راه و رسم عملی متناسب با بینش خویش، یعنی کردار متناسب با نظریه خود را، هم به همراه دارد، به عبارت دیگر اعتراضی است بر ضد نظم موجود و مستقر، نوعی نخواستن «اکنون» است، که راه رهایی از «اکنون»، از «نظم» را در ضد نظم و «بی نظمی» می‌جوید، و بنابراین به آثار شیزم روی می‌آورد. پس ما، در واقع، با کرداری نیهیلیستی رو به رو هستیم و باید از طریق تماس با مفهوم «نیهیلیزم» در شناخت آن اقدام کنیم. نیهیلیزم دانشجویان، خواهان کرداری نیهیلیستی از جانب معلمان است که نمونه‌های این یکی نیز در اجتماع ماکم و بیش وجود دارد. ما برای بررسی عواقب اجتماعی این گونه کردار نیهیلیستی از دو سوی، از سوی شاگردان و از سوی معلمان، به ناچار الگوی خود را به صورت کاملش در نظر می‌گیریم و دانشجویان و معلمان را تصور می‌کنیم که نیهیلیزم را در الگوی رفتار دانشجویی و معلمی خویش، به حد اعلا به کار می‌بندد، به عبارت دیگر، «نظم» و «سیستم» برای آنان در مفاهیم «درس»، «کتاب»، «امتحان» و مانند اینها خلاصه می‌شود، از آنجا که خواستار نفی آنها هستند، به ضدیت با اینها بر می‌خیزند. هدف ما از این گفتار تخطئه نیهیلیزم اجتماعی و نفی آرمان‌های آن نیست، بلکه برعکس، ما می‌خواهیم، با تکیه بر محتوای تاریخی نیهیلیزم، نشان دهیم که چگونه می‌توان نیهیلیزم را در مسیر سازنده‌اش به کار انداخت، به عبارت روشن‌تر، ما مخالف موضع‌گیری اجتماعی و سیاسی معلم نیستیم، بلکه شرط اول معلمی و رسالت تاریخی معلم را داشتن موضع مرفقی تاریخی و اجتماعی و عمل کردن بر اساس شناخت کامل آن می‌دانیم، منتها می‌خواهیم کوشش کنیم تا موضع‌گیری صحیح از موضع‌گیری غلط تفکیک شود.^۱

۱. بحث ما در اینجا بر سر نقش معلمی و دانشجویی، با همه الزامات اساسی آنها در موقعیت تاریخی کنونی جامعه ماست. آنچه ما می‌گوئیم دستورالعمل رفتار در مورد نقش‌های دیگر افراد نیست، زیرا هر کس می‌تواند، اگر خود بخواهد و بکوشد، چندین نقش داشته باشد، و از جمله نقش‌های «سیاسی». هدف ما بیان این نکته است که انجام صحیح نقش معلمی و دانشجویی است که عناصر لازم برای انتخاب آگاهانه و دقیق نقش‌های دیگر - از جمله نقش سیاسی - را فراهم خواهد کرد.

۴. نیهیلیزم: واکنش و بیماری.

نیهیلیزم، چون اندیشه و چون کردار، در تاریخ بشر سابقه‌ای طولانی دارد، اما شکل گرفتن آن، و تمامی کیش‌هایی که به منظور شناخت آن صورت پذیرفته، از پدیده‌های دوران جدید است. در زبان فارسی کنایی هست از يك آلمانی به نام «ارنست یونگر» که کوشیده است نیهیلیزم را از دیدگاهی فلسفی بشناسد. در این کتاب داستایوسکی، نویسنده روسی، و نیچه شاعر فیلسوف آلمانی، چونان دو پیام‌آور نیهیلیزم معرفی شده‌اند.

نیهیلیزم از نظر نیچه، بیانی است از بی ارزش شدن برترین ارزش‌ها. هرگاه افول ارزش‌ها همراه با ناتوانی از به وجود آوردن نمونه‌های برتر و حتی با ناتوانی از اندیشیدن به نمونه‌هایی برتر باشد، نیهیلیزم دامن می‌گسترده و نویدی پا می‌گیرد. نخست‌وازدگی از مراتب و درجات، یعنی از نظم موحود، است، آنگاه کینه‌ورزی نسبت به آنها و طرد آنها، و بالاخره رسیدن به جایی که تنها چیز با ارزش و یا تنها ارزش قابل احترام، ارزش‌های انتقادی است. از نظر نیچه نیهیلیزم می‌تواند هم نشانه ضعف باشد و هم نشانه قدرت؛ نیهیلیزم بیان بیهودگی جهان هستی به طور کلی نیست بلکه بیان بیهودگی جهانی است که جهان دیگر است و نه جهان ما. و «یونگر» نتیجه می‌گیرد که ظهور گرایش‌های نیهیلیستی، می‌تواند علامتی مساعد باشد زیرا رشد بزرگ، علامت اضمحلال بزرگ است^۱، یا به عبارت دیگر، موج نیهیلیزم، هنگامی درمی‌رسد که جریان تکامل می‌خواهد در بستری وسیع‌تر شکل بگیرد. از دیدگاه داستایوسکی، نیهیلیزم، در تنهایی و جدادگی فرد و خروج او از جمعیت است. در آثار داستایوسکی، نیهیلیزم یا به رشد قدرت مادی و معنوی، یا به اضمحلال، و یا بالاخره به ورود مجدد به اجتماع می‌انجامد. اما در هر حال، مراحل آن کم و بیش همانست که در نزد نیچه می‌توان یافت یعنی: از شك به بدبینی، از آنجا به بی‌خدایی و نفی ارزش‌ها، و آنگاه به واقعیت‌های جدید^۲.

می‌بینیم که نیهیلیزم یعنی نگرش به نیستی. «ارنست یونگر» دشواری تعریف نیهیلیزم را در همین نیست‌نگری‌اش می‌داند زیرا که به عقیده او، جان یا اندیشه بشری نمی‌تواند از «نیستی» تصویری داشته باشد.

اما اگر نیهیلیزم را از دیدگاه جامعه‌شناسی بنگریم شاید آسان‌تر بتوان به تعریف آن رسید. از دیدگاه جامعه‌شناسی، «نیستی» را می‌توان تصور کرد. «نیستی» عبارتست از صورت‌هایی از هستی که از دید آگاهی تاریخی انسان صورت‌هایی منسوخ، اما عملاً، صورت‌هایی مسلط‌اند. در برابر تسلط و مقاومت چنین صورت‌هایی است که گرایش نیهیلیستی در فرد و یا در گروه‌ها پا می‌گیرد و رشد می‌کند. به عبارت دیگر، نیهیلیزم عبارتست از احساس

۱. ارنست یونگر، عبور از خط، انتشارات فرزین، تهران ۱۳۴۶، ص ۲۷-۲۸.

۲. ایضاً، ص ۲۹-۲۸.

موجودیت و مقاومت «سیستم» و «نظم» در عین زوال یافته بودن آنها در آگاهی آدمی. اگر شرایط اجتماعی و فردی این آگاهی چنان باشد که انسان در تسریع نابودی صورت‌های موجود احساس عجز کند، نیهیلیزم به صورت منفی خویش خود نمائی می‌کند که همانست که نیچه آن را ناشی از ضعف می‌داند، و در صورتی که آگاهی به زوال یافته بودن «سیستم»، یا «نظم»، یا «صورت‌های موجود»، همراه با قسمی احساس قدرت در تسریع نابودی آنها و اطمینان عقلی و قلبی به امکان نظمی کاملتر باشد، در این صورت با نیهیلیزمی سروکار داریم که نیهیلیزم مثبت یا فعال است، یعنی همان نیهیلیزمی که در طبقه بندی نیچه «ناشی از قدرت» دانسته شده. نیچه تفکیک دیگری نیز از نیهیلیزم کرده است که در همان کتاب «یونکر» به آن اشاره شده: نیچه، نیهیلیزم را به عنوان «آن» تاریخی، طبیعی می‌داند، اما به عنوان حالت واسطه آنرا نوعی بیماری می‌شمرد. از اینجا ما هدایت می‌شویم به ایده‌های دیگری درباره نیهیلیزم منفی که ناشی از ضعف است.

نیچه نیهیلیزمی که احساس عجز می‌کند نخست به صورت واکنش است، به صورت حرکات بی‌آرام و شتاب آمیزی است که در درک ماهیت نیروهای باز دارنده تغییر و یا از کار انداختن آنها چندان کارگر نیستند. تظاهرات این گونه نیهیلیزم واکنشی را، هم اکنون در غرب بصورت انواع ناهنجاریها و ناسامانیها در دنیای جوانان می‌بینیم. زمینه روحی همه اینها بیشتر سرگشتگی است، سرگشتگی از «تکلیفی آدمیزاد در برابر «سیستم» که در جدول ارزش‌های آدمی اعتباری ندارد، اما با قدرت تمام ایستاده است و جوانان سدی است در سر راه شکفته شدن امکانات هستی.

البته با نیروی تحول ذاتی که در حاکمه غربی سراغ داریم، این سرگشتگی دیری نخواهد پایید و نیهیلیزم به صورت فعال و سازنده خویش، در غرب به کار خواهد افتاد. سرگشتگی کنونی غرب، مقدمه‌ای است بر بیداری آینده آن، که نشانه‌هایش را هم اکنون در تمارض نیروها و طبقات، به شکل وسیع می‌توان دید.

اما اگر مقاومت صورت‌های منسوخ در برابر آگاهی و کردار آدمی به دلیل شرایط اجتماعی خاص، دیر باید چندانکه تصور نوعی درنگ تاریخی در مقیاس تمدن و جامعه کل «مصادق خارجی پیدا کند، در این صورت نیهیلیزم ناشی از عجز در الگوی شخصیت و رفتار جایگزین می‌گردد و یا به قول نیچه، به عنوان حالت واسطه، تبدیل به نوعی بیماری می‌شود. نیهیلیزم بیمار، نیهیلیزمی است که از نیروی سازندگی و آفرینندگی خویش، در حد صورت‌های تاریخی‌اش، بی بهره مانده و تنها در سطح افراد و واکنش‌های روانی دفاعی است که توانسته است کارگر باشد. به عبارت دیگر، شاید بتوان گفت، نیهیلیزم به عنوان حالت بیماری، نیهیلیزمی است که جزو ذاتی «فرهنگ» جامعه می‌شود و بدینسان جنبه سنت و رفتار مرسوم پیدا می‌کند. از این گونه است، به اعتقاد من، صورت‌هایی از نیهیلیزم که در جامعه

ما ایران ، به عنوان جامعه‌ای شرقی ، می‌توان پیدا کرد که تظاهرات عالی آن، مثلاً در ادب ، عرفان ، تصوف و هنر ایرانی به خوبی پیداست . در ایران ، اندیشه کل ، اندیشه سیمتم ، همواره بنیادی‌ترین واقعیت در آگاهی فرد بوده ، و همراه با آن این اعتقاد ، که کل کلی است در برگیرنده ، همه‌جا حاضر و گریز ناپذیر . پس ما از لحاظ زمینه‌های عمیق تاریخی خویش گرایشی به نیهیلیزم به عنوان يك رفتار سنتی داریم ، که با توجه به عواقب اجتماعی آن ، در حکم نومیدی از خویشتن است .

انسان در این حالت ، به قول یونگر و در مقابل آنچه در حال آمدن است چیزی ندارد تا بگذارد - نه از نظر ارزش‌ها و ملاک‌ها و نه از نظر نیروی درونی. در يك چنین حالت روحی، هیچگونه مقاومتی در قبال هراس آنی نیست. و هراس چون گردابی گسترده می‌شود. در چنین حال به نظر می‌رسد که شرارت دشمن و ترس انگیزی وسائل به يك نسبت افزایش می‌یابند، درست به همان نسبتی که ضعف بشری افزوده می‌شود و دست‌آخرو حشت است که چون يك عنصر آدمی را احاطه می‌کند بیم ، آزندانه به اومی تارد و آن چیز ترس انگیز را ، در چشم او ، برون از اندازه بزرگ می‌کند و ترس همچنان در پی صید اوست...^۱ و همین وضع است که موجب شدت عمل خودکام‌ها می‌شود . برای همه قدرت‌هایی که در پی انتشار وحشت‌اند ، يك شایعه نیهیلیستی قوی‌ترین وسیله تبلیغ است ...^۲

این نومیدی از خویشتن ، بدترین دردی است که از بیماری نیهیلیزم ناشی از ضعف در پیکر آدمی لانه می‌کند. چنین آدمی هیچ چیز را جدی نمی‌گیرد زیرا اطمینانی به نیروی خلاق و مثبت خویش ندارد . تصور او از دریا ، تنها وحشتی است که از ییکسرانی پهنه و بلندب امواج زورمند آن دارد ، اندیشه او در فکر شنا کردن و قایق به آب انداختن نیست ، در فکر زاری کردن بر بیرحمی دریا و ناتوانی انسان است ، زیرا شنا کردن و قایق به آب انداختن مستلزم بردباری و کوشش است و حال آنکه زاری کردن بر بیرحمی دریا ، نمه‌ای است آشنا و از قدیم بر لب ، که طبق عادت می‌توان سرود .

باری، اشاره ما به انواع نیهیلیزم، و یادآوری سریع خصوصیت نیهیلیزم در غرب و در ایران ، نتیجه گرفتن این نکته بود که ما اینک در موقعیتی از تاریخ هستیم که شرایط برای شناخت خصلت تاریخی نیهیلیستی ما و جهت دادن به آن در مسیری سارنده و فعال، و نه در خط منفی گذشته ، به حد کافی فراهم است. ما نباید ، به انگیزه گرایش‌های باطنی شخصیت قومی خود ، مقلد کورکورانه جریان‌های نیهیلیستی باشیم که اینک در غرب می‌گذرد . آن نیهیلیزم غربی، به قول نیچه عکس‌العمل طبیعی آدمیان در برابر سیستمی است که اینک دارد ماهیت واقعی خود را بر انسان غربی آشکار می‌کند . و در این شرایط تاریخی که ما هستیم این نیهیلیزم الگوی مناسبی برای ما نمی‌تواند باشد. نیهیلیزم جامعه صنعتی در پیشرفته‌ترین

۱. ایضاً، ص ۱۸-۱۷

۲. ص ۱۹

مرحله نظام سرمایه‌داری، با الزامات جامعه سنتی ایران، در مرحله انتقالی‌اش به سوی شالوده‌های جدید، هیچگونه سازگاری نمی‌تواند داشته باشد.

۳. نیهیلیزم و جهان در حال رشد.

يك جریان نیهیلیستی اكسر بخواهد در سطح جامعه و تاریخ قدرت سازندگی داشته باشد باید موقعیت تاریخی خود را درك کند. موقعیت تاریخی جامعه ما، مانند موقعیت بسیاری از جوامع در حال رشد است که در کار تثبیت مجدد شخصیت و استقلال ذاتی خود هستند و برای این منظور لازم است از قید سرمایه‌داری جهانی آزاد شوند.

بورژوازی جهانی و جهان‌طلب غرب، پس از يك دوره فعالیت شدید لااقل ۳۰ ساله، به مرحله‌ای از تراکم و تمرکز سرمایه و قدرت رسیده است که سیستم اجتماعی او دیگر از پوشیده نگاهداشتن جنبه‌های غیر انسانی خویش عاجز است. این سیستم، بیش از پیش به قول مارکوز به صورت سیستم اجبار و سرکوبی منظم نمایانده می‌شود، سیستمی که جهان‌طلبی او در جستجوی مواد خام و بازار، حرص بی‌مانندش در ترویج آرمان مصرف و در تنظیم بازار نیازها و تمایلات انسانی، و دوراندیشی‌اش در برابر خطر حنبش‌های اجتماعی که هستی و موجودیت او را تهدید می‌کرده‌اند، و در نتیجه، استفاده ماهرانه و بی سابقه‌اش از علوم طبیعی و انسانی در قلمرو قدرت و سیاست، تصور يك نیروی مافوق انسانی و مابعدالطبیعی را، بار دیگر از ژرفنای ناخودآگاهی عمیق گذشته انسانی بیرون کشیده و بدان فعلیت داده است. بنابراین، غیر طبیعی نیست اگر در برابر چنین هیولائی مرموز، که با هزاران چشم الکترونیکی نیز مجهز است، تزلزل و سستی در اراده‌های انسانی پیدا شود و تصور بیهودگی و بی مقصودی در اندیشه جمعی از مردم، مانند روشنفکران، که به دلیل حساسیت طبع و پیشرفته بودن آگاهی خود، وجود سیستم را از لحاظ تاریخی نارسا، یعنی زوال یافته می‌بینند اما از لحاظ پایه‌های طبقاتی خویش قدرت عمل کافی برای تسریع نابودی آن ندادند، نفوذ کند. واکنش طبیعی این مردم در برابر سیستم، تردید و طرد کلیه ارزش‌هایی است که شالوده بنای سیستم را تشکیل می‌دهند: یعنی لاقیدی و بی اعتنائی، گریز از مسئولیت، دشمنی با نظم و قانون، رویگرداندن از مظاهر جامعه صنعتی و فنی و روی آوردن به طبیعت خام و عریان، و خلاصه رهاشدگی و نپذیرفتن، به جای: پشتکار و جدیت، قبول مسئولیت و خطر و بهره‌کشی هر چه بیشتر از طبیعت، که ایده‌آل‌های طبقه بورژوازی را در آغاز پیدایش و رشد آن تشکیل می‌دادند.

اما ما، ما مردم جهان در حال رشد که خواهان ترقی هستیم، یعنی می‌خواهیم از سلطه عوامل طبیعی و ضرورت‌های کور اجتماعی آزاد شویم، از دیدگاه موقعیت تاریخی، درست در جهت مخالف غربیان قرار داریم. ما ۲۰۰ سال تسلط غرب را درك کرده و اهرم‌های این تسلط را شناخته‌ایم. ما می‌دانیم که توفیق غرب در استعمار و استثمار ملل شرقی وابسته به این بود که یا مستقیماً یا با واسطه عوامل ارتجاعی داخلی از رشد نیروهای تولیدی و

آگاهی در جوامع شرقی جلوگیری کرد ، یعنی با منکوب کردن قاهرانه جنبش‌ها و حمایت از خودکامگی و محو آزادی ، با نگاهداشتن دانش و معرفت در سطوح محدود و ابتدائی ، با جلوگیری از ترویج و تمعیم مهارت‌های علمی و فنی ، و مخالفت با پرورده شدن و قوام گرفتن تخصص‌ها ، ومانعت از آشنائی همه جانبه قشرهای وسیع مردم با روش‌های نوین علمی و فنی همچنان مانع رشد و تشکّل طبقات و برهم خوردن روابط تولیدی قدیم شد و در نتیجه ، جوامع وسیعی را برای مدتی ماولانی در مرحله‌ای از رکود و عقب ماندگی عمیق نگاهداشت . ما این واقعیت‌ها را می‌شناسیم و برای درمان این درد ، باید درست به همان راهی برویم که اروپا برای خروج از فئودالیتۀ خود پیمود . یعنی درست همان دسته از ارزش‌ها را باید در آموزش و پرورش خود به کار بندیم که بورژوازی غرب به کار بست . ما به علم غرب نیازمندیم و باید هرچه زودتر و هرچه عمیق‌تر با اسول و روش‌های این علم آشنا شویم ، ما باید تکنیک غرب را که اگرچه نخست در غرب پیدا شد و رشد کرده ، اما تکنیکی است از آن انسان ، بشناسیم و به کار گیریم ، ما باید سواد را توسعه دهیم ، و آگاهی را تا اعماق دور افتاده‌ترین روستاهای ایران پیش برانیم ، زیرا برای کسب زندگی بهتر باید نخست با مفهوم بهتری و کمال آشنا شد . ما ، ما معلمان ، باید کاری کنیم که شهریان و روستائیان ایران ، آزادی ، رفاه ، سعادت مادی ، و معنوی را با گوشت و پوست خود حس کنند و خواستن و دارا بودن آنها را حق خود ، حق مسلم خود ، بدانند نه کرم و مروت دیگران . راه رسیدن به این مقصود گریز از نقش معلمی و دانشجوئی و پناه آوردن به نیهیلیزم بی تأثیر ناشی از ضعف که فقط به سود سرمایه‌داری جهانی غرب و وابستگان آنها تمام خواهد شد نیست . راه رسیدن به این منظور سخت‌گیری معلمان برخود و بردانشجویان خود در ایفای هرچه تمامتر نقش معلمی و در انجام هرچه کاملتر وظیفۀ معلمی به معنای صحیح کلمه است . کمال معلمی شما ، هنگامی که به روستاها و شهرهای کوچک ایران می‌روید ، آن نیست که کارتان را جدی نگیرید و از قبول مسئولیت تدریس و آشنا کردن دانش‌آموزان با مفاهیم علمی جدید و دقت در آموزش و ارزش‌بایی کار آنها ، به بهانه شمارهای ظاهری و بی عمق نیهیلیستی ، خود داری کنید ، بلکه برعکس ، وظیفۀ انسانی و تاریخی شما اینست که با توسعه دانش و بینش عمیق دانش‌آموزان پایه‌های استواری برای شخصیت آنان بنا کنید زیرا آنکس که دانش آموخته و با تکنیک‌ها و مهارت‌های جدید ، آشنائی عمیق پیدا کرده باشد در خود احساس اطمینان و غرور می‌کند و به آسانی تسلیم زور و زر نخواهد شد و آزادی انسانی خویش را به بهای ارزان نخواهد فروخت . درماندگی ، تسلیم ، آلت دست شدن و نوکرمایی مخصوص کسانی است که به مغزشان مهارتی دارد و نه دستهایشان ، تنها راهی که برایشان باقی می‌ماند ، به ناچار عبارتست از دریوزگی و طفیلی بودن .

این از نقطه نظر فردی . از نقطه نظر اجتماعی هم خطر کمتر از اینها نیست . حاصل کار آموزشی که نقش اصلی خود را فدای نیهیلیزم خوش ظاهر ولی تو خالی می‌کند پرورش

نسلی است تهی از معرفت و عاجز از تجزیه و تحلیل علمی واقعیات اجتماعی و بنابراین پرمدعا، یعنی، به طور خلاصه، پرورش نسلی است قشری و جزمی، که طعمه‌ایست چرب و نرم برای شمارهای دهن‌پرکن ولی بی‌اساس. ماجوب قشری بودن و دگماتیسم خود را بارها خورده‌ایم و آینده‌ای که فرا روی‌ماست نیاز به مردمی با شعور و مجهز به تفکر علمی دارد که راه شناخت و ضعیف‌موجود و بهره‌برداری از آن را بدانند نه مردمی پر از خروش سیاسی اما خالی از هرگونه توانایی در درک موقعیت‌ها و استفاده از فرصت‌های تاریخی اینهاست برخی از مواردی که عظمت با انحطاط نقش‌معلمی می‌تواند به خوبی در آنها جلوه‌گر شود.

به خاطر داشته باشید که رسالت تاریخی معلم امروز اینست که از لحاظ هدف‌های دراز مدت اجتماعی نبی‌پلست باشد نه از لحاظ نقش‌های روزانه خود.

باقر پرهام



تولستوی^۱

۱

تولستوی يك ارباب بزرگ بود و تا آخر عمر نیز چنین ماند. اول، این ارباب بزرگ، با آسودگی خیال از وسایل رفاه زندگی که موقعیت ممتازش در اختیار او قرار داده بود، بهره برد. بعد - تحت تأثیر کسانی که به خوشبختی و سرنوشت خلق فکر می کردند - او به این عقیده رسید که استثمار خلق، یعنی منبع رفاهی که او از آن استفاده می کرد، امری ضد اخلاقی است. او چنین تصمیم گرفت که آن داراده‌ای که به او زندگی بخشیده، او را از استثمار خلق منع کرده است. ولی به فکرش نرسید که امتناع از استثمار خلق کافی نیست، بلکه باید به ایجاد نوعی روابط اجتماعی کمک کند که طبقات اجتماعی را از میان بردارد و در نتیجه استثمار طبقه‌ای توسط طبقه دیگر را حذف نماید. آموزش اخلاقی او کاملاً منفی باقی ماند.

«عصبانی نشو، به هرزگی تن در مده. قسم نخور. جنگه نکن. به عقیده من تعلیمات مسیح در این خلاصه می شود»^۲.

و این اخلاق منفی با تفکی و محدودیت خود، بنحوی قیاس ناپذیر، کم ارزش‌تر از آموزش اخلاق مثبت مردانی بود که قبل از هر چیز خوشبختی خلق، را هدف خود قرار داده بودند و به «سرنوشت» خلق می‌اندیشیدند. اگر امروز همان مردان حاضرند تولستوی را استاد و وجدان خود بدانند، این امر فقط يك توضیح دارد: شرایط سخت زندگی، اعتماد

۱- این دومتن مستخرج از دو مقاله است، یکی به نام «از اینجا و تا آنجا» که در شماره اول مجله Zvezda (ستاره) در ۱۹۱۰ منتشر شد؛ و دیگری بنام «کارل مارکس و لئون تولستوی»، که در شماره‌های ۱۹ و ۲۰ (ژانویه ۱۹۱۴) مجله «سوسیال دموکرات» به چاپ رسید.

۲- در «خوشه‌های رسیده» اثر تولستوی.

آنان به خود و به آموزش خود رامترزل کرده است. بی شك جای تأسف است که چنین وضعی پیش آمده است. ولی باید امیدوار بود که بزودی این وضع عوض شود. این امر را در حاذبه‌ای که تولستوی دارد، آزمون می‌توان حدس زد. من گمان می‌کنم بتدریج که این حاذبه زیاده‌تر می‌شود، به لحظه‌ای نزدیک تر می‌شویم که انسانهایی که به يك اخلاق منفی قناعت نمی‌کنند، خواهند دید که تولستوی نمی‌تواند معلم اخلاق آنان باشد. این مطلب ظاهراً مناقض به نظر میرسد ولی حقیقت امر چنین است.

بمن خواهند گفت: با وجود این مرگ تولستوی تمام دنیای متمدن را به هیجان درآورد. من جواب خواهم داد: بله، ولی مثلاً اروپای غربی را نگاه کنید؛ خودتان خواهید دید چه کسی تولستوی را «صاف و ساده» دوست دارد، و چه کسی «از این حاتا آنجا» تولستوی را دوست دارد. آنها که او را «صاف و ساده» دوست دارند، (با کم و بیش صمیمیت و شدت)، ایدئولوگهای طبقات برترند، یعنی کسانی که حاضرند به يك اخلاق منفی بسنده کنند و از آنجا که منافع اجتماعی وسیعی ندارند، میکوشند تا خلاء روحی خود را با الهام‌های مذهبی مختلف پر کنند. و آنها که تولستوی را «از اینجا و تا آنجا» دوست دارند، نمایندگان آگاه مردم زحمتکش‌اند که يك اخلاق منفی را کافی نمیدانند و هیچ نیازی به این ندارند که برای یافتن معنای زندگی خویش، خود را عذاب دهند، زیرا که مدتهاست این معنا را «باشادی»، در حرکت به سوی يك هدف بزرگ اجتماعی، یافته‌اند.

این افراد «از کجاء و تا کجاء» تولستوی را دوست دارند؟

جوابش آسان است. اینها در تولستوی، برای نویسنده‌ای ارزش قائل‌اند که هر چند مبارزه برای تغییر روابط اجتماعی را نفهمید و در مقابل آن بی اعتنا ماند، ولی با وجود این، عمیقاً معایب رژیم اجتماعی کنونی را حس کرد. آنها به نویسنده‌ای اهمیت می‌دهند که استعداد عظیم هنری خود را بکار انداخت تا بنحوی برحسته - هر چند که بطور ادواری - این معایب را توصیف کند.

«از اینجا و تا آنجا» است که این مردان واقعاً پیشرو زمان ما، تولستوی را دوست دارند.

۲

کنت تولستوی که اغلب تأکید می‌کرد هیچ وجه مشترکی با سوسیالیست‌ها ندارد، تا آنجا که من میدانم حتی یکبار هم سعی نکرد موضع خود را در برابر سوسیالیسم علمی مارکس معین کند. این قابل فهم است. او سوسیالیسم علمی را خوب نمی‌شناخت. ولی در کتاب «خوشه‌های رسیده» بی آنکه خودش هم بفهمد، کنت تولستوی تضاد کامل بین تعلیم خود و آموزش مارکس را نشان می‌دهد.

مارکس هم مثل ماتریالیست‌های دیگر خیلی از این فکر دور بود که هدف زندگی در خارج از لذت قرار دارد. او قبلاً، در کتاب «خانواده مقدس» رابطه‌ای را نشان داده بود که بین سوسیالیسم (و کمونیسم) و ماتریالیسم بطور کلی، و آموزش ماتریالیستی و حق اخلاقی برای لذت، بطور خاص، وجود دارد. ولی نزد او هم - مثل اکثریت ماتریالیست‌ها - این آموزش، هرگز جنبه خود خواهانه‌ای نداشت که تولستوی ایده آلیست خیال میکرد. به عکس، این حق در نظر او، دلیلی برای تقاضاهای اجتماعی محسوب می‌شد.

تولستوی هم چنین، با موضع گیری‌اش در مقابل مذهب، در نقطه مقابل مارکس قرار می‌گیرد. مارکس مذهب را تریاکی میدانست که از راه آن طبقات برتر میکوشیدند وجدان خلق را بخواب ببرند. او میگفت الفای مذهب به عنوان سمات کاذب خلق، شرط بدست آوردن خوشبختی واقعی است. انگلس نوشت: «ما بیکبار برای همیشه با مذهب و مظاهر مذهبی وارد پیکار شد-ایم». ولی تولستوی مذهب را به عنوان شرط اولیه سعادت واقعی انسان‌ها تلقی میکرد.

... بندریج که جهان بینی کنت لئون تولستوی بیشتر رنگ مذهبی میگرفت، بیش از پیش با جهان بینی پروتستانتیسم سوسیالیست ناسازگار می‌شد.

اهمیت آموزش تولستوی نه در جنبه اخلاقی و نه در جنبه مذهبی آنست. این اهمیت، در توصیف زنده استثمار مردمی است که بدون آن طبقات برتر نمیتوانند دوام یابند. این استثمار را تولستوی از نقطه نظر لطمه اخلاقی‌ای که به استثمارشدگان میزند، در نظر می‌گیرد. اما این امر مانع نشد که او استثمار را با استعداد خاص خود که عظیم است، توصیف نماید.

در کتاب «قلم و خدا در ماست» چه چیز خوبی وجود دارد؟ تکه‌هایی که در آن، او بتوصیف شکنجه دهقانان توسط حاکم می‌پردازد. در جزوه «زندگی من کدامست؟» چه چیز را می‌توان مورد تأیید قرار داد؟ بویژه آنچه درباره رابطه نزدیک سرگرمی‌های طبقه مسلط - حتی بسی ضررترین این سرگرمی‌ها - و استثمار خلق گفته شده است. خواننده مقاله «دیگر نمیتوانم سکوت کنم!» از چه چیز به هیجان در می‌آید؟ از توصیف هنرمندان اعدام دوازده دهقان. تولستوی، مثل تمام مسیحیان «کاملاً منطقی»، شهروند بسیار بدی است. ولی وقتی این شهروند بسیار بد، با قدرت مخصوص خود شروع به تحلیل روحیه نمایندگان و مدافعان نظم موجود میکند، وقتی تمام عوام فریبی عمدی و غیر عمدی آنان را در پیامهای مکررشان بنفع مصالح عمومی مورد حمله قرار می‌دهد، چون شهروندی بزرگ رفتار می‌کند. او توصیه می‌کند که در مقابل بدی از طریق قهر مقاومت نشود. ولی صفحاتی از آن نوع که هم اکنون یادآوری کردم، در روح خواننده این میل مقدس را بر می‌انگیزد که با قدرت انقلابی با قهر ارتجاعی مقابله کند. او توصیه می‌کند که به سلاح انتقاد اکتفا شود، ولی

این صفحات درخشان، تندترین و انتقاد توسط اسلحه، را مطلقاً توجیه می‌کند. این، فقط این جنبهٔ پرارزش در آموزش کنت لئون تولستوی وجود دارد.

ولی صفحات درخشانی که نام بردیم، تنها بخش کوچکی از آنچه را که او طی سی سال اخیر نوشته است، تشکیل می‌دهد. مابقی نوشته‌ها، در حدی که به گرایش اخلاقی و مذهبی‌اش آغشته است، با هر نوع خواست مترقی قرن ما مخالف است؛ تمام این مابقی، به قلمرو ایدئولوژی‌ای تعلق دارد که با ایدئولوژی پرولتاریا مطلقاً ناسازگار است.

اما نکتهٔ قابل ملاحظه اینجاست؛ درست به این دلیل که تمام این مابقی، به قلمرو ایدئولوژی‌ای تعلق دارد که با ایدئولوژی پرولتاریای آگاه مطلقاً ناسازگار است - و درست به این دلیل -، ایدئولوگهای طبقات برتر اخلاقاً امکان یافتند تا در مقابل موعظه‌های کنت لئون تولستوی «تعظیم نکنند». ولی این امر، اشکال زیادی نداشت. در بسیاری از موعظه‌های مسیحی هم معایب طبقات برتر مورد حمله قرار گرفته است، لیکن این امر مانع از آن نشده است که مسیحیت، مذهب جامعهٔ سرمایه‌داری معاصر باقی بماند. امر اساسی آنست که تولستوی توصیه می‌کند که در مقابل بدی، مقاومتی قهرآمیز نشان داده نشود. اگر مجلس نمایندگان فرانسه، در مقابل تولستوی «سرفرودمی آورده» - و آنهم درست همانروز که در مقابل بریان (Briand) بخاطر اینکه اعتصاب را با قدرت سرکوب کرده است «سرفروود آورده» - به این دلیل ساده است که موعظهٔ تولستوی بهیچوجه استثمارگران را بوحشت نمی‌اندازد. آنها هیچ دلیلی ندارد بوحشت بیفتند. به عکس بسیار دلیل برای تأیید چنین موعظه‌ای دارند. زیرا به آنها این امکان، دلبپذیر را میدهد تا در مقابلش «سرفروود آورنده» بی آنکه به این مناسبت، خود را موافق آنهم نشان داده باشند. واضح است که دو مقابل موعظه کننده‌ای چون تولستوی، بورژوازی در زمانی که خود انقلابی بود، هرگز «سرفروود نمی‌آورده»، در آنوقت بجای چنین موعظه کنندگانی، بورژوازی ایدئولوگهای خود را داشت. ولی امروز شرایط عوض شده‌اند، امروز بورژوازی عقب گرد کرده است، و امروز، هر نوع جریان فکری آغشته به روحیهٔ محافظه کارانه، از پیش مورد اعتماد اوست. به ویژه وقتی در عمل، این جریان فکری «عدم مقاومت از طریق قهر» را در مبارزه با بدی توصیه کند. بورژوازی (و در کنار او البته اشرافیت بورژوا شدهٔ عسرها) می‌فهمد یا دست کم حدس می‌زند که بدی اصلی و اساسی در زمان ما استثمار و از پرولتاریاست. چطور در مقابل کسانی که اعلام می‌کنند «هرگز در مقابل بدی با قهر مقاومت نکنید»، او «سرفروود نیآورده»؟

برخی از پیروان تولستوی، به این دلیل ناچیز که زیر بار خدمت سربازی نمی‌روند، خود را انقلابیونی افراطی تصور می‌کنند. ولی اولاً، اگر ارتش فقط از کسانی تشکیل می‌شد که حاضرند سلاح بدست از رژیم حاضر پشتیبانی کنند، موقعیت رژیم حاضر محکم‌تر می‌شد. ثانیاً دشمن اصلی، میلیتاریسم، وجدان طبقاتی پرولتاریاست و ارادهٔ او در توسل به نیروی انقلابی

برای مقابله با قهر ارتجاعی. آنکه این آگاهی را به تاریکی می‌کھاند و آنکه این اراده را تضعیف می‌کند، چنین کسی نه دشمن میلیتاریسم بلکه دوست آنست، حتی اگر بافرمالیسم لجوجانه یک متمصب، او با تحقیر فشارها و آزارها، در تمام عمر حاضر نشود تفنگ سربازی بدست گیرد. و اما «جامعه» بورژوازی روس امروزه دارای چنان روحیه‌ای است که «سرفرود آوردن» در مقابل موعظه‌های کنت تولستوی را ایجاب می‌کند. این جامعه نه تنها دیگر به مقابله نیروی خلق انقلابی با قهر ارتجاعی اعتقاد ندارد، بلکه کم و بیش ایمانی راسخ دارد که این امر مخالف منافع اوست. او میخواهد درگیری دیرینه خود با استبداد مطلق را از راه واقفیت‌های مسالمت حویانه حل کند. این تاکتیک متنفذترین نمایندگان «جناح چپ» این جامعه یعنی افسران نجیب‌زاده است. موعظه اخلاقی و مذهبی کنت تولستوی امروزه، در شرایط فعلی، تنها، بیان عرفانی سیاست «واقع بینانه» آقای میلیوکف، محسوب می‌شود.

می‌توان با اشخاص منطقی موافق نبود، ولی نمیتوان منطق آنانرا انکار کرد. اشخاصی که مثل «افسران نجیب‌زاده» فکر می‌کنند، از نظر خودشان کاملاً حق دارند که در برابر کنت تولستوی سرفرود آورند. ولی درباره این همه آقایان «شرافتمند» و «بافرنگ» چه باید گفت که خود را «چپ‌تر» از افسران نجیب‌زاده می‌دانستند و حتی گاه تا حد علاقه به تروریست‌های پیش میرفتند. در مورد کنت تولستوی برای فرار از دست یاسنایا پولیاناه به فروش می‌آمده و در مقابل با اصطلاح عظمت تفکری باغی گرانهای که در مقاله «وسیله حقیقی» بیان شده است، از خود حساسیت و علاقمندی بروز می‌دادند؟

امروز مردان فعالی که در تظاهرات شرکت داشتند، دلشان میخواهد در این جامعه غمزه‌ای که در خور پیرزنان است، خود نمائی کنند. سوسیال دموکراتها باید به آنها حالی کنند که حال وقت آن رسیده است که این جامعه را رها کنند.

هاینه حق داشت که می‌گفت عصر نوین نیاز به جامعه‌ای نوین برای عملی نوین دارد.

بعد از تحریر «امروز تولستوی را با روسو مقایسه می‌کنند، ولی این مقایسه فقط می‌تواند به نتایج منفی منجر شود. روسو يك ديالكتيك دان بود (یکی از دیالکتیک دانهای نادر قرن هیجدهم)، تولستوی تا پایان عمر يك منافیزیسین ناب باقی‌ماند (یکی از بهترین نمونه‌های منافیزیسین‌های قرن نوزدهم). برای مقایسه تولستوی با روسو، انسان باید اثر مشهور روسو «گفتاری درباره علت و اساس نابرابری در میان انسانها» را یا خوانده، یا اسلا نفهمیده باشد.

ترجمه منوچهر هزارخانی

بررسی تبیین چگونگی بحران‌های پولی

بیش از ۶ ماه از آخرین حمله بحران پولی در غرب سپری می‌گردد. در بورس‌ها و بازار طلا مجدداً آرامش برقرار شده است. این آرامش را باید نسبی دانست. زیرا حاصل اتخاذ برخی تدابیر نیم‌بند است. دولت‌های انحصاری غرب از خشکانیدن ریشه‌های عمیق این بحران‌ها که سال‌هاست دامنگیر سیستم پولیشان می‌باشد، فرومانده‌اند. کمترین سرزنش و نوسان، خطر ایجاد آشفتگی و درهم ریختگی را دربردارد.

گرفتارهای سیستم پولی اقتصاد غرب از بحران عمومی آنها ناشی می‌گردد. نابرابری دائمی‌التزاید رشد اقتصادی و سیاسی این کشورها در تبیین علت‌های بحران جای خاصی دارد. در همین حال این بحران‌ها را باید نمایشگر تضاد چاره‌ناپذیر و تشدید یافته اقتصاد و سیاست اقتصادی - اجتماعی غرب دانست.

بیش از دو سال است که بحران جهانی پولی پی در پی اتفاق می‌افتد. در نوامبر ۱۹۶۷ لیره استرلینگ باین بحران مبتلا شد. در فوریه و مارس ۱۹۶۸ نوبت طلا و دلار در رسید. پس از چند بحران بینایی که برای لیره و دلار در تابستان ۱۹۶۸ مطرح گردید، فرانک فرانسه هم در نوامبر همین سال این بحران را از سر گذراند. در سال ۱۹۶۹ مارک آلمان در گیر و دار سوداگری و سفته‌بازی شدید بوده است.

سرچشمه‌های بحران

قبلاً گفته شد که گسترش نابرابری اقتصادی و سیاسی کشورهای غرب یکی از منابع اساسی بحران پولی است. این امر خود شالوده‌آسی فعل و انفعالات دائمی در زمینه‌های رقابت‌انگیز در بازار جهانی غرب است. این نوسانات با تحول در رابطه سطح حاصلخشی کار و آهنگ پیشرفت تکنیک در کشورهای مختلف و همچنین با اختلاف در مراتب بهره‌کشی از نیروی کار مشروط می‌گردد.

این عوامل ، نابرابری گسترش تجارت خارجی این یا آن کشور را عیان میدارد . افزایش صادرات ایالات متحده از ۱۹۶۰ تا ۱۹۶۸ بمیزان ۶۶ درصد، بریتانیا ۴۵ درصد، فرانسه ۸۵ درصد و آلمان باختری ۱۱۷ درصد بوده است . این نابرابری موجب عدم توازن بیلانهای تجارتی میشود که عنصر مهمی برای موازنه پرداختها میباشد . در سال ۱۹۶۰، در آمریکا میزان صادرات ۵/۳ میلیارد دلار بیش از واردات بوده است . در سال ۱۹۶۸ این رقم به کمتر از یک میلیارد دلار کاهش یافت . در همین مدت کسری بیلان تجارتی بریتانیا از یک میلیارد لیره به ۱/۷ میلیارد لیره استرلینگ رسید. بیلان تجارتی فرانسه که در سال ۱۹۵۹ دارای شکفتگی و توازن چشم گیری بود، در سال ۱۹۶۸ تا میزان ۶/۲ میلیارد فرانک کسری داشته است آلمان غربی در بطن بیلان تجارتی خود از ذخایر فعال قابل ملاحظه ای برخوردار است . بر حسب آمار این ذخایر موجودی از ۵/۵ میلیارد مارک در سال ۱۹۶۰، تقریباً به ۱۹ میلیارد مارک در سال ۱۹۶۸ رسید .

عوامل عینی یاد شده یگانه علت بشمار نمیروند. فی المثل سیاست توسعه طلبی در تجارت خارجی جمهوری فدرال آلمان نقش مهمی در این زمینه ایفاء میکند . در سال ۱۹۶۸ صادرات آلمان در قبال واردات بیش از ۲/۵ میلیارد مارک و با ایالات متحده بالغ بر ۲ میلیارد مارک بوده است. کشورهای بزرگ غرب با بیرون کشیدن دست آوردهای اقتصادی کشورهای در راه رشد توازن پرداختهای جهانی را در هم میریزند. در کشورهای جهان سوم کسری موازنه تجارتی بصورت مزمنی درآمده است . فی المثل در سال ۱۹۶۸ این کسری در ترکیه به ۲/۵ میلیارد لیره ترك، در هند ۵/۷ میلیارد روپیه و در پاکستان به ۱/۴ میلیارد روپیه رسیده است اختلاف بین قیمت نازل کالاهای صادراتی (بطور عمده فرآورده های کشاورزی و مواد مستخرجه صنعتی) و قیمت گران کالاهای صنعتی وارداتی از غرب دائماً رو با افزایش است .

سیاست آمریکا در جهت توسعه مسابقه تسلیحاتی و ایجاد جنگهای «محلی» به تشدید بحران پولی یاری میرساند . صدها پایگاه نظامی ایالات متحده در سرزمین دیگران باعث صرف هزینه فوق العاده ارزی میباشد . جنگ ویتنام ۲۵ تا ۳۰ میلیارد دلار ارسال هزینه دارد. سهم عمده این هزینه را ایالات متحده با ارز خارجی میپردازد . این هزینه های نظامی در خارج از کشور توازن پرداختهای آمریکا را درهم میریزد و ذخیره طلا و ارزها را به شدت تقلیل داده و موجب بروز بحران میشود.

یکی دیگر از انگیزه های بحران به معاملات بین المللی ارزها مربوط میگردد. در فاصله دو بحران اخیر که در نوامبر ۱۹۶۸ و مه ۱۹۶۹ رویداد، رهبران انحصارات آلمان غربی و بن کوشیدند از راه فشار شدید اقتصادی ، در جای اول علیه فرانسه، موقعیت ممتازی بنفع خویش کسب نمایند .

لیره و دلار

بحران لیره استرلینگ در نوامبر ۱۹۶۷ سبب کاهش ارزش پول انگلستان و بسیاری از ارزهای دیگر شد. صرف نظر از مسائل اساسی دیگر، فرو ریختگی قدرت امپراطوری انگلستان را نیز میتوان از علت‌های قابل تأمل این بحرانها دانست. منطقه استرلینگ که در سال ۱۹۳۱ تشکیل شد، بعدت به خطر افتاده است. این پروسه (روند) اغلب منابمی را که انگلستان برای تأمین مخارج فعالیت‌های سیاسی، اقتصادی و نظامی از آن استفاده میکرد، خشکانیده است. انگلستان سینم خرج انگیز پایگاههای نظامی در شرق سوئز، را حفظ کرده و در حفظ میزان صدور سرمایه تلاش میورزد. بریتانیای کبیر تحت تأثیر عوامل یاد شده از دیگر کشورهای غربی در زمینه تولید صنعتی و صادرات عقب میماند و دچار کمبود ارزی میگردد. کسری دایم التزاید موازنه پرداختها ناشی از همین امر است.

نهایت اینکه موقعیت لیره استرلینگ بعنوان پول ذخیره پذیر سخت متزل شده است. این تضعیف موقعیت پولی طلیمه گسیختن اعتماد نسبت به مجموع سیستم پولی غرب، بویژه دلار است که هم اکنون پول ذخیره پذیر درجه اول بشمار میرود. کاهش ارزش لیره موج مبادلات دلار را با طلا برانگیخته است.

ایالات متحده برای نجات دلار از جنگ فاجعه ای قریب الوقوع دست با اقدامات متهورانه ای زده است. مرجع خاصی برای کنترل سرمایه گذاریهای مستقیم در خارج و سهمیه های صدور سرمایه های خصوصی بوجود آمده است. برای تفویض اعتبارات از طرف بانکهای امریکائی به کشورهای جهان سوم و هزینه های مسافرت اتباع امریکادر خارج از کشور محدودیت هائی وضع گردیده است. تصمیم گرفته شد که متحدین امریکا، بالاخص جمهوری فدرال آلمان در تأمین هزینه ها استراتژی مشترک مانند پرداخت هزینه نگهداری نیروهای ایالات متحده در کشورهای مورد نظر هرچه وسیع تر شرکت جویند و در افزایش خرید سلاح از ایالات متحده و گرفتن وام از امریکا تشویق شوند. تدابیری بمنظور افزایش صدور کالاها و برانگیختن سرمایه های خارجی در زمینه سرمایه گذاری در ایالات متحده اتخاذ شده است.

تب طلا

تمام این تدابیر احتیاطی می نتیجه میماند. بخصوص وقتی ملاحظه میشود که ایالات متحده بهیچوجه حاضر نیست به کاهش هزینه های نظامی خود بپردازد، و در بودجه ۱۹۶۹-۱۹۶۸، هزینه نظامی امریکا بالغ بر ۸۰ میلیارد دلار بود. کاهش ناگهانی ذخیره طلای ایالات متحده نتیجه همین واقعات است. در شش هفته اول کاهش ارزش لیره از ذخیره طلای امریکا بالغ بر ۹۲۵ میلیون دلار کاسته شد. در ۱۹۶۰ ذخیره طلای ایالات متحده بارزش ۱۸

میلیارد دلار بود. در اواسط سال ۱۹۶۸ رقم مزبور بسطح نازل ۱۰/۵ میلیارد دلار رسید. در مارس همین سال هر کسی میکوشید دلارهای خود را به طلا تبدیل نماید. بالا رفتن قیمت طلا در بازار آزاد از اینجا ناشی میگردد.

دولت امریکا تدابیر جدی و جدیدی اتخاذ کرد و قیمت مضاعف طلا را تثبیت کرد. معاملات بین بانکهای مرکزی کشورهای مختلف از قرار هر انسی طلای خالص بمیزان ۳۵ دلار ادامه یافت ولی معاملات طلا باین قیمت در بازار آزاد متوقف شد. پس از آن در ایالات متحده پشتوانه طلای اسکناس در گردش تا ۲۵ در صد از گردونه خارج شد. بدین ترتیب باقیمانده ذخیره طلای امریکا که ده میلیون دلار بیشتر نبود بمنظور تأدیه قرضهای سبك مورد استفاده قرار گرفت.

سوداگری و سفته بازی

بالاخره این حوادث را چگونه باید ارزیابی نمود؟ موقعیت پول همچنان بی ثبات و ناستوار باقیمانده است. محافل انحصارگر آلمان غربی باد سودجویی از توفانهای که در جریان سه و ژوئن ۱۹۶۸ فرانسه را بلرزه درآورد، موج جدید سفته بازیها را برانگیخته اند. آنها با تولید سرو صدا در اطراف تجدید ارزش آتی مارك آلمان حمله بفراנק را آغازیدند. در ابتدا دلار ولیره متحمل زیان شدند. در نوامبر همین سال، سیل سرمایههای خارجی، بالاخص فرانسه در بانکهای آلمان غربی وسعت بیماندی گرفت. بحران به نقطه اوجش رسید. اعضای «کلوب دهگانه» برهبری ایالات متحده و بریتانیای کبیر تجدید ارزش مارك را طلب نمودند. بن فقط باتخاذ تدابیر نیمبندی دست یازید و در عوض موضوع مبادله فرانک و لیبره را خواستار شد.

هاندس پلات (۲۲-۲۳ نوامبر ۱۹۶۸) نوشت که شرکاء غربی جمهوری فدرال آلمان «باید استعداد و توانایی خویش را در محکم کردن کمر بندهای خود بیازمایند و سیاست اقتصادی و مالی خود را با امکانات اقتصاد خاص ملیشان تطبیق دهند. انتظار اینکه همیشه مصرف زیاده تر از تولید باشد انتظار بیهوده است. لندن پاریس و بالاخره باید این موضوع را درک نمایند.» در همین موقع بیلد زیتونگ وابسته به اسپرینگر با خوشحالی اعلام داشت که «آلمانیها در اروپا جای اول را احراز کرده اند.» فرانتز ژوزف اشتراوس که در آن موقع وزیر دارائی آلمان بود، گفت که آلمان غربی بعنوان يك «غول اقتصادی» نمیتواند برای همیشه يك «کوتوله سیاسی» باقی بماند...

دوگل در حفظ ارزش فرانک چندان پافشاری کرد که بن نرخ مارك را افزایش دهد. برای این دو حریف، تنها مسأله پرستیو سیاسی در میان نبود بلکه منافع حیاتی اقتصادی هم در میان بود. تجدید ارزش پول آلمان سبب ترقی بها و ایجاد مشکلات اضافی برای صادرات آلمان

غربی میگردید. از طرف دیگر واردات بازار مساعدی مییافت. زیرا چنین وضعی هم برای رقبای جمهوری فدرال آلمان و هم انحصارات آلمان غربی که بمواد اولیه فراوانی نیازمندند، سودمند میباشد. تجدید ارزش مارک محرك صدور سرمایه است. بدلیل اینکه خرید هر چه بیشتر ارزهای خارجی را با پرداخت مارک کمتری ممکن میدارد.

این واقعیات بروشنی نشان میدهد که موضوع تجدید ارزش تا چه اندازه برانگیزنده منافع اقتصادی متنوع و متضاد میباشد. بر این اساس حتی در میان برخی از انحصارات آلمان غربی تضاد وجود دارد. تقریباً همیشه اقتصاددانان در جبهه «موافق» تجدید ارزش پول و نمایندگان سیاسی انحصارات در جبهه «مخالف» قرار دارند. مجله ولکسوریت از اقتصاددانان طرفدار تجدید ارزش پول در قبال کسانی که دلایل اینان را رد کرده و خواهان اقدامات دیگری در زمینه سیاسی هستند، بدفاع برمیخیزد. این مجله مینویسد: «این سیاست است که بی‌منطقی و ناستواریش را آشکار گردانیده است نه علم اقتصاد. اقتصاددانان از سیاست بدور نیستند، چنین برجسبی بقامت مخالفین آنان برازنده است. این امر دیگر غیر قابل تحمل است که سیاستمداران همچنان امکان یابند از روی تفنن درباره مسائل اقتصادی بقضاوت پردازند.»

ایجاد هیاهو در تجدید ارزش مارک سبب سفته بازی و سوداگری گردید. از ۲۸ آوریل تا ۹ مه ۱۹۶۹ وصولیهای ارزی در بانک آلمان فدرال تا ۱۶/۷ میلیارد مارک فزونی یافته است.

کاهش ارزش اسکناس و تجدید ارزش آن

در اوت ۱۹۶۹ دولت پمپیدو به کاهش ارزش فرانک پرداخت. این کاهش تحت فشار دولت بن و تحت تأثیر سفته بازیهای مارک انجام نگرفت. بعقیده من کاهش ارزش فرانک، در این لحظه مشخص، بنا بضرورت اقتصادی و نیازهای ذخیره طلا و ارزی فرانسه که در آنموقع به ۳/۶ میلیارد دلار بالغ می‌شد، صورت نپذیرفت. کاهش ارزش فرانک بعنوان يك عمل کاملاً تمرضی طرح ریزی شد و هدفش اصلاح مواضع رقابت اسگیز فرانسه بود. از طرف دیگر کاهش ارزش فرانک بسیاری از دست‌آوردهای نیروی کار فرانسه را که در جریان جنبش ۴۰ و ژوئن ۱۹۶۸ بدست آمده بود، از میان برد.

چند ماه سپری شد. دولت جدید جمهوری فدرال آلمان ارزش مارک را نسبت بدولار ۹/۳ در صد بالا برد. در حقیقت این افزایش ارزش در تضعیف رقابت انحصارات آلمان غربی مؤثر نیست. بدیهی است که صادرکنندگان جمهوری فدرال آلمان با تشدید «عقلانی کردن» میزان دستمزدها و فشار بر آن‌شردهای حاصله از تجدید ارزش مارک را از گرده نیروی کار بیرون خواهند کشید.

تجربه گذشته این حقیقت را بما می‌قبولاند . در سال ۱۹۶۱ پس از ترقی ارزش مارک بمیزان ۵ در صد قیمت‌ها سریعاً افزایش یافت. اکنون که در مراحل اولیه سال ۱۹۷۰ قرار داریم، درباره ترقی قیمت‌ها در آلمان غربی، مانند سایر کشورهای جهان غرب، اخبار ناگواری به‌گوش میرسد . درباره بازار مساعد کالاهای وارداتی هم باید گفت که در اینجا نیز سود کلان بحیث انحصارات سرازیر میگردد و نیروی کار را از ثمره آن نصیبی نیست .

* * *

تجدید ارزش مارک و دیگر اقدامات نیم‌بند قادر نیست بحران پولی را در مجموع خود از میان بردارد . هر يك از پولهای غرب بنوبت در معرض این خطر درگیرنده قرار دارند. فی‌المثل در پایان فوریه سال ۱۹۷۰ موقعیت لیره ایتالیائی تضعیف شد . مسأله پولی در جهان غرب مبین شکاف عمیق بین امکانات اقتصادی امپریالسم معاصر و هدفهای سیاسی می‌باشد. باید با این نتیجه‌گیری پیشگامان برجسته فکری عصر خود هم آوازشویم که میگوید «رقابت صنعتی و تجاری زرفای شدیدی میگیرد ، منازعات مالی و پولی (در جهان غرب) توسعه می‌پذیرد» . بدینجهت ما در شاهرهای قرار داریم که برگشت بحرانهای شدیدتر پولی در جهان غرب بامر ناگزیری بدل شده است .

مارس ۱۹۷۰

ترجمه ت . ب . هرمنز



نه چراغی است در آن پایان
هر چه از دور نمایان است.
شاید آن نقطه نورانی
چشم گریان بیابان است .
فروغ فرخزاد

نظری به خلع سلاح عمومی

۱

ادبیات سیاسی جهان پراست از واژه‌ها و عناوین. ذهن پرکنی که برای پلیدانه‌ترین نیت‌ها به کار می‌روند .

زبان‌ها و جملات خاصیتی دارند که می‌توانند به هر شکل وحالتی درآیند . در حالی که به هیچ وجه بیان‌گر حقیقت و اصلی که ظاهراً خود را بدان آرایش داده‌اند، نباشند . و از این بالاتر ، حتی ترجمان هیچ واقعیتی نباشند .

کلمات خاصیتی دارند که وقتی به ترتیب معینی در جوارهم قرار گرفته‌اند ، ولو وهم‌آلود، به هر حال ایجاد مفاهیمی می‌کنند . اما این مفاهیم حتی می‌توانند امکان آن را داشته باشند که به هیچ وجه از واقعیتی که کلمات مزبور گویا منعکس کننده آن معرفی شده‌اند ، برنخاسته باشند . زیرا اصولاً واقعیتی در پشت سر آن کلمات وجود نداشته است . این‌ها می‌توانند فقط کلام باشند . حرف پر حرفی آسیدرسانی که انسان ضعیف آرزومند ، از روی ناچاری آن را دل‌پذیر می‌یابد .

از آن جا که آدمی می‌تواند دچار ابهام شود، می‌تواند آن ابهام را نیز به سخن در آورد . و چون می‌تواند ابهامی را به سخن در آورد ، پس قادر است که دیگری را نیز دچار توهم کند .

بی‌گمان ذهن بشری هرگز قادر نیست تصوراتی را بیافریند، که دارای هیچ‌گونه منشاء مادی نباشند . یعنی ذهن بشری هرگز قدرت آن را ندارد که تخیلات و تصورات پیچیده‌ای را خلق کند که اجزاء آن، به هر حال در زندگی، در زندگی ساده، مادی، و روشنی قبلاً احساس و لمس نشده باشد ، و در نتیجه قبلاً جای خود را در ذهن نگشوده باشد .

البته گاوهای بال داری که در سرستون‌های «تخت جمشید» دیده میشوند، و یا مجسمه ابوالهول هیچ کدام به همان‌سان که دیده می‌شوند در عالم خارج قبلاً وجود نداشته‌اند. این ترکیبات محصول تصورات آن‌هائی هستند که چنین طرح‌هائی را ریخته‌اند اما در تحلیل نهائی، خود این تصورات از واقعات پراکنده‌ای حاصل شده‌اند که قبلاً در زندگی تصورکننده جائی را برای خویش گشوده بودند. بدیهی است طراح، مجسمه‌ساز، و یاسنگ تراشی که گاو بال‌دار را تجسم بخشیده، قبلاً گاو را که طبیعتاً فاقد بال بوده، دیده، اما بال، بال را هم به بدن عقاب، کبوتر، و یا هر یک دیگر مشاهده کرده است. خلافت طراح از آن جا آغاز می‌شود که این پدیده‌های جداجدا را در ذهن خود به هم پیوند داده، تا سرانجام پدیده‌ای را آفریده که به همین ترکیب فعلیش قبلاً وجود نداشته است.

و این خاصیت ذهن است. خاصیت ذهن است که قادر است «پدیده‌ای را به‌افزیند که به همان ترکیب و به همان شمایل، هرگز واقعیت خارجی نداشته و فقط محصول تصورات آدمی است. تصوراتی را که خود، در آخرین تحلیل، باز تاب واقعات مجزائی هستند که در جهان مادی وجود دارند و در زندگی آدمی اثراتی از خود برجای گذاشته‌اند. زندگی‌ای که ذهن نیز در مسیر آن شکل می‌گیرد.

اما خاصیت کلام این نیز هست که می‌تواند این خیالات و اوام را به سخن تبدیل کند و به دیگری نیز انتقال دهد.

این گونه خیال‌بافی‌ها، ترکیب‌سازی‌ها، آفرینش‌ها، و خلاقیت‌ها در هنر رسانی، در فلسفه رسانی، و در سیاست نیز رسانی دارند وظیفه اصلی آن‌ها چه در فلسفه و چه در سیاست غالباً يك چیز است: خیانت. خیانت به حقایق، خیانت به ملاک‌های علمی، و خیانت به طبقه‌ای که بین علم و وهم، نه وهم، بلکه علم، و خصوصاً علم می‌تواند او را به رستگاری رهنمون گردد. و این خیانت روی هم رفته از طرف طبقه‌ای صورت می‌گیرد که حاکمیت و منافعتی به جهل، موهوم پرستی، و بی‌علمی طبقه یا طبقات دیگر وابسته است.

به طور کلی آن چه این گونه اوام و پندارها را در فلسفه و سیاست میدان می‌دهد دو اصل است،

- ۱ - ضعف آدمی در برابر طبیعت و هر گونه قوای مغل دیگر.
 - ۲ - رغبت، تمایل، و اشتیاق قوام نیافته و فاقد معیارهای علمی به زندگی، زندگی‌ای سرشار از رفاه، آسایش، امکانات، سعادت، و خوشبختی.
- رسالت‌گسترش و انحراف بخشیدن به اصول فوق، چنان که گفته شد، روی هم رفته به عهده طبقه‌ای است که وجود و رفاهتی بر بنیاد زبونی، ذلت، بی‌علمی، و خرافاتی بودن طبقه یا طبقاتی دیگر استوار است. این طبقه است که برای ادامه چپاول‌گری‌های خود، از ضعف و اشتیاق بشری استفاده می‌کند و آن‌چه را که برای آدمی دل‌پذیر است، از طریق پیمودن راه‌هائی که هرگز به آن‌ها ختم نخواهد شد، بدو می‌نمایاند. این طبقه با استیلائی که، ولوموفتی، به هر حال، عملاً بر زندگی بشری پیدا کرده است، انسان محروم و دردمندی را که به حقوق خود آشنائی و آگاهی ندارد، و به علم‌جغرافیای رستگاری خود مجهز نیست، در مخوف‌ترین جنگل‌های مرگ انگیز، در به دروسرگردان می‌کند.

تکمه سخن ما در این مقاله بر روی فلسفه نیست، بر روی سیاست است، هرچند هم که به

۲

از جمله واژه‌های دل‌پست‌دی که بشریت در زنجیر - آن‌ها که کار می‌کنند و از کار خود در سیستم موجود جهانی چیزی جز فقر ، گلوله ، نیستی ، بی‌خانمانی ، و یا حداکثر رفاهی مسخ شده و مصنوعی عایدشان نمی‌شود - نقدقتی را آرزو می‌کنند ، چیست ؟ صلح .

برای این طبقه واژه صلح در منتهای کتب زاویه‌ای قرار دارد که نیم خط‌های آن سطح وسیعی را در بر گرفته‌اند . و پس از عبور از این سطح وسیع است که طبقه منور و متداول‌ترین منطق تاریخ جهان طبقاتی ، یعنی اسلحه را از کرسی حلال مشکلات جهان به زیر می‌آورد و به موزه‌ها می‌سپارد . اما چگونه می‌توان از این صحرا گذشت ؟ و صلح چگونه ممکن است به مثابه عادی‌ترین ، طبیعی‌ترین ، و مداوم‌ترین شرایط حیات اجتماع بشر استقرار یابد ؟

آیا مادام که این طبقه به چاهول آن طبقه مشغول است ، مادام که میلیاردها ، انسان در به در و مفلوک زنجیرهای اسارت و استثمارزدگی قرون را حمل می‌کنند ، مادام که فقر و مذلت ، این است ثمره تلاشی کسانی که کار می‌کنند ، تولید می‌کنند ، و با کار خود ارزش و ثروت می‌آفرینند ، مادام که ظلم و تراکم استثمار آفرین ثروت ، این است ماحصل اجتماعی طبقه‌ای که خود کار نمی‌کند ، بلکه کار را به رعیتی و مزدوری می‌گیرد ، و مادام که گرسنگی ، مرض ، بی‌مسکنی ، فقدان فرهنگ ، وفور مرگ و میر استمدادات ، و همه آن چه انسانی را از داشتن همه چیزهای شایسته انسان محروم می‌کند از آن « کار » ، و بهداشت ، تفریح ، حکومت ، ثروت ، و همه آن چه محصول کار است از آن « می‌کاری » است و در دست معدودی حیف و میل می‌شود و علیه تولیدکنندگان آن به کار می‌رود ، چگونه می‌توان به صلح امید داشت ؟ هر کسی هر چه می‌خواهد بگوید ، بگوید ، پاسخ تاریخ صریح ، قاطع ، و عینی است ، نه ، برای صلح ، به معنی صلحی جاودانه ، همه جانبه ، فقط یک راه و فقط یک راه وجود دارد ، از بین بردن همه عواملی که صلح را از بین می‌برند و جنگ را هم چون یگانه مامای صلح تربیت می‌کنند . مادام که همه این عوامل به طور قاطع ریشه کن نشده‌اند ، نه صلح ، بلکه جنگ ، نه « امنیت » ، بلکه « انقلاب » این است منطقی‌ترین کلام تاریخ .

اما محافل ، استفاده‌جو برای اینکه شیفتگی « آدمی » را به صلح ، صلحی جاودانه و حقیقی ، مورد بهره‌برداری قرار دهند ، راه‌های انحرافی و اسارت‌آمیز را چنان آذین می‌بندند که کوئی اساسی‌ترین جاده‌های طلایی بهشت صلح همین‌هاست . این‌ها چه می‌گویند ؟ این‌ها می‌گویند ، خلع سلاح عمومی ، این است کلید راستین صلح . این‌ها می‌گویند ، به وسیله خلع سلاح عمومی و کامل است که بشریت امکان می‌یابد راه و سعادت خود را بدست آورد و تأمین کند . این حضرات می‌توانند دقیقاً با « یاگو » شخصیت مزور و « سعادت » کوب نمایش نامه « اتللو » هم صدا شوند و سرود خوانان آواز سر دهند ،

آه ای خدایان دوزخ اهنکامی که اهریمنان سپاه‌ترین گناهان را تدارک می‌بندند ، نخست آن راه رنگ‌های آسمانی می‌آرایند ؛ درست همان گونه که من اینک می‌کنم !

۱ - « اتللو » نوشته شکسپیر . ترجمه م . ا . به آذین قطع جمعی . سال ۱۳۴۶ م . ص ۱۰۵

آنها ضمن این که خود عمیقاً به کینه موضوع واردند ، برای گول زدن و منحرف ساختن ذهن انقلاب و ملل انقلابی ، قضیه را چنین عنوان می کنند :

مگر نه این که اسلحه ، و خصوصاً این سلاح های آتشین و ویران گر است که باعث جنگ می شود ؟ مگر نه این که همین جنگ است که باعث این همه کشتار ، در به دری ، و خرابی کلی و دسته جمعی می گردد ؟ مگر نه این که این جنگ است که ثمره سال ها تلاش و کار انسان ها را ، که می بایستی در راه رفاه و سعادتنان صرف شود ، از بین می برد ؟ و بالاخره مگر نه این که این جنگ است که حتی در زمان صلح نیز بزرگ ترین قلم بودجه جهانی را به تدارك و سایل خود ، یعنی اسلحه اختصاص می دهد و از به جریان افتادن آن در مجرای خوش بختی بشری جلوگیری می کند ؟ و پس از آن که خود پاسخ همه این سؤالات خویش را مثبت می دهند و آن را به مردم نیز تلقین می کنند ، سرانجام نتیجه می گیرند ،

پس برای پیش گیری از تمام این بلاها و «خارج ضد انسانی ، بهترین راه خلع سلاح عمومی و کامل ، و تنظیم قراردادها و قوانینی بین المللی است ، که بر مبنای آنها ، اولاً همه سلاح های تهاجمی و جنگی نابود شود ، و ثانیاً «تمهد» شود که مجدداً این گونه سلاح ها ساخته نخواهد شد .

و مفهوم استدلال گمراه کننده شان نیز برای اصولی نمودن راه «حل» های فوق چنین است ،

... زیرا وقتی که خلع سلاح عمومی و کامل عملی شد ، خود به خود «دیگر اسلحه عمده ای برای جنگ وجود نخواهد داشت و بدیهی است وقتی که جنگ فاقد اسلحه شد ، در واقع نفی نیز شده است مضافاً این که ، وقتی هم موافقت شد که مجدداً سلاحی ساخته نشود و کارخانه های آن نیز برچیده شد ، دیگر جنگی هم هرگز پیش نخواهد آمد . و اگر هم احیاناً تمارض هایی به وجود آید ، خطرات مهلك و عظیمی نخواهند داشت .

و بالاخره رنگ «آسمانی» هم به آن می زنند ،

آشکار است که با نفی جاودانه جنگ ، تمام تلاش های انسانی مستقیماً در مسیر سعادتش به جریان خواهد افتاد . در همین روند تاریخی است که بشر ، همه نیازمندی های زندگیش دست می یابد و جهانی سرشار از خوش بختی و صفا و آرامش را بوجود می آورد ...

اگر بنخواهیم به سبك شهید کسروی درباره این گونه براهین ، و یا درست تر گفته شود وراجی های ضد انقلابی ، سخنی بگوئیم ، بایستی بگوئیم «این گونه سخنان از دل های پاك برنخیزد ، چرا»

۱- جنگ به دلیل اسلحه نیست که به وجود می آید ، بلکه اسلحه است که به خاطر جنگ ساخته می شود . اسلحه نه علت ، بلکه معلول جنگ است . و البته هر دو در يك رابطه متقابل يك ديگر را تکمیل می کنند و بر روی هم اثر می گذارند . جنگ ، اسلحه و اسلحه ، جنگ را به جریان می اندازد .

۲- تازه جنگ خود مولود روابط و مناسبات اجتماعی معینی است ... و مادام که رابطه

بین دکار و زندگی ، همین است که هست؛ و مادام که رابطه انسان با انسان را استثمار با همه معانی و مفاهیم وسیع آن تعین می کند، جنگ هم وجود خواهد داشت و چون جنگ وجود خواهد داشت ، لاجرم اسلحه هم ساخته خواهد شد . و چون اسلحه ساخته خواهد شد ، طبعاً این سلاح ها به کار هم خواهند رفت یعنی متقابلاً جنگ به اشکال گوناگون، در این یا آن گوشه و در این یا آن منطقه از جهان و یا حتی در همه جهان زیانه خواهد کشید .

۳- جنگ يك پدیده نوظهور نیست انسان از ابتدا با توپ و بمب و سلاح های هسته ای و موشک های کهکشان پیمای جنگ را آغاز نکرد ، تا با از بین رفتن آن ها جنگ نیز از بین برود . بلکه جنگ با ابتدائی ترین سلاح ها و به دنبال ابتدائی ترین وسائلی که به انسانی امکان داد تا نتیجه تلاش خود را به بیش از حد نیازمندی های روزمره اش بالا ببرد، و نیز به انسانی دیگر امکان داد تا نه با کوشش و کار خود ، بلکه با اضافه تولید دیگری روزگار بگذراند، آغاز شد . پس حتی بستن قرار داد جهت محدود و نابودی سلاح های هسته ای و اسلحه های آتشین هم - هر چند تخیلی بوش نیست - به جنگ پایان نخواهد داد ، بلکه فقط سلاح های جنگی را به صورت سنتی نگه خواهد داشت و چون جنگ طرد نخواهد شد، پس ضرورتاً بازسلاح های خود را تکمیل خواهد کرد و سرانجام به همین سلاح های خود اهد رسد که امروزه شرافت های آن ها بر سر زبان ها است، و از این ها نیز خواهد گذشت بدین ترتیب رؤیای تحقق نخواهند یافت، آن چه در خیال ها از بین می رود، در واقعیت به رشد خود، و به سوی حد خویش ره خواهد پیمود .

با توجه به نکات فوق ، اطمینان به خلع سلاح عمومی و کامل بر مبنای قرار دادهای بین المللی، و تنظیم عهدنامه های جهانی برای منی ساختن سلاح های جنگی، حتی هیچ گونه تکیه گاه جدلی نیز نخواهد داشت .

برای طرد جنگ به پنجره فرار دادهای بین المللی خلع سلاح عمومی و کامل، گردن خود را بستن ، سرانجام همان نتیجه ای را خواهد داد که آن حضرت به آن عاجز داد . می دانید آن حضرت به آن مرد يك چشمی که گردن خود را به ضریح وی با طناب بست و برای این که این چشمش نیز مانند آن دیگری شود استفاده ها کرد ، چه عطا فرمود؟ چشم سالمش را هم کور کرد . و چشمش کور .

۳

جنگ بر دو گونه است ، خوب و بد .

هر گونه جنگی که در راه ، هم پاشیدن مناسبانی که بر مبنای استثمار انسان از انسان استوار است ، به وجود آید خوب ؛ و هر گونه جنگی که برای تحکیم زنجیرهای اسارت انسان و برای بهره کشی مثنی غارت گر از توده های کثیر بشری صورت گیرد ، بد است . برای جنگ در دوران معاصر لااقل می توان پنج تاملوی متمایز ، یا نسبتاً متمایز ترسیم کرد ،

۱- جنگ های انقلابی علیه هر گونه بهره کشی انسان از انسان .

۲- جنگ های آزادی بخش علیه امپریالیسم - ارتجاع .

۳- جنگ های امپریالیسم علیه امپریالیسم .

۴- جنگ های امپریالیسم علیه سوسیالیسم .

۵- جنگ‌هایی که استعمار برای تضعیف کشورهای دیگر بین آن‌ها به راه می‌اندازد .
از جنگ‌های نوع اول چیزی نمی‌توانیم بگوئیم . اما در جنگ‌های نوع دوم ملل اسیر و طبقات ضد استعماری و انقلابی برای نجات و آزادی خویش علیه امپریالیسم - ارتجاع حاکم بر خود به مبارزه برمی‌خیزند و برای تحقق آرمان‌های خویش، هوشیارانه به اسلحه دست می‌برند. نمونه چنین جنگی هم اکنون در ویتنام با شدت هر چه بیشتر، و در فلسطین به شکلی خفیف تر، جریان دارد .

این گونه جنگ‌ها قابل تأییدند . فوراً توضیح دهیم که علت این تأیید در آن نیست که امپریالیسم ، یا طلایه دارانش وحشیانه‌ترین جنایات را مرتکب می‌شوند، بلکه در این است که انقلاب جنایات ضد انقلاب را بدون انتقام نمی‌گذارد و دیر یا زود به همه این تجاوزات خاتمه می‌دهد .

جنگ‌های نوع سوم از نوع جنگ‌های انحصارطلبانه‌ای است که پیوسته امپراطوری‌های نوپنهاد در مسیر تقویت و گسترش هر چه بیش تر فرمان روائی خود، به حیطه حاکمیت امپراطوری‌های کهن بر می‌خورند و برای استیلا بر این مناطق ، ناچار پس از یک دوره مبارزات سیاسی و اقتصادی، سرانجام به جنگ‌های نظامی متوسل می‌شوند. این گونه جنگ‌ها به هر سیمای فیهامی که ظاهر کنند ، به هر حال جنگ‌هایی هستند که امپراطوری‌ها برای بسط و گسترش خویش به وجود می‌آورند . دو جنگ جهانی اول و دوم ، در قرن حاضر ، و جنگ‌هایی نظیر جنگ‌های انگلیس و ناپلئون در قرن گذشته ، همگی نموداری از این گونه جنگ‌ها می‌باشند .

همه این قبیل جنگ‌ها بدند . و وظیفه نیروهای انقلابی و مترقی است که پیوسته در راه تبدیل این گونه جنگ‌ها به جنگ‌های داخلی جهت سرنگون کردن دولت‌های مرتجع، جنگ امروز ، و تجاوز کار بکشند .

جنگ‌های نوع چهارم جنگ‌هایی هستند که امپریالیست‌ها علیه حکومت‌هایی (اگر بوده باشند) راه می‌اندازند که می‌خواهند کتاب تنگین هر گونه استعمار و هر گونه استعماری را بسوزانند . این گونه جنگ‌ها به دلیل این که امپریالیست‌ها به راه می‌اندازند ، بدند . گذشته از این ، از آن جا که حکومت‌های انقلابی یا سوسیالیستی مستقیماً سینه به سینه امپریالیسم قرار می‌گیرند و وظیفه مضاعفی برای همه ملل و برای همه خلق‌ها ایجاد می‌کند . وظیفه توده‌های سراسر جهان و منجمله توده‌های کشورهای امپریالیستی است که به طرق مختلف ، از قبیل قرار گرفتن مستقیم در صفوف انقلاب ، یا از طریق عدم شرکت در جنایات ضد انقلاب ، و خصوصاً از طریق تبدیل کردن جنگ‌های خارجی به جنگ‌های داخلی و ایجاد انقلاب در سرزمین‌های خویش، هم‌بستگی جهانی خود را نشان دهند و تضعیف و مرگ ضد انقلاب را تسریع کنند .

لازم به توضیح نیست که جنگ‌های نوع چهارم نیز قابل تأیید نمی‌باشند . برای مطالعه بیشتر بر روی این قبیل جنگ‌ها لازم است بیشتر به اوایل تاریخ جهان گشایی بورز وازی مراجعه کرد . جنگ‌هایی نظیر جنگ‌های ایران و عثمانی را می‌توان در زمره این قبیل جنگ‌ها محسوب کرد. اما در شرایط حاضر اگر بخواهیم نمونه‌ای از این قبیل جنگ‌ها را عرضه بداریم شاید ، و خصوصاً شاید از پاره‌ای لحاظ بتوان جنگ اسرائیل را علیه مصر مثال آورد. هر چند این جنگ و جنگ‌هایی نظیر آن را باید به مثابه محتوی خاصی از انواع جنگ‌ها طبقه‌بندی کرد.

به طوری که ملاحظه شد در همه انواع جنگ‌ها امپریالیسم مستقیماً دخالت دارد. زیرا

از يك لحاظ امپرياليسم خود انگيزه همه اين جنگ‌هاست .
در ميان انواع جنگ‌های فوق، جنگ‌های ردیف اول و دوم خوب، و ساير اقسام جنگ‌ها بدند . همین جا یاد آور شویم که علت خوبی جنگ‌های مزبور فقط در آن است که مبتکر این گونه جنگ‌ها نه امپرياليسم، بلکه نوده‌ها می باشند، هرچند که انگيزه اين جنگ‌ها امپرياليسم، مناسبات ضد انسانی رایج ، ارتجاع ، و در يك کلام ، ضد انقلاب بوده باشد .

۴

آيا شمار خلع سلاح عمومی ، شمار خوبی است يا بد ؟ باید دید مقصود از خوب و بد چیست . گذشته از این ، آیا اصولاً ضرورت دارد شمار خلع سلاح عمومی داد ؟ وانگهی حد خوبی و بدی يا انحرافی بودن و راهنما بودن این شمار را چگونه می توان تعیین کرد ؟ شمار خلع سلاح عمومی، از زاویه سیاسی، خصوصاً می تواند شماری تبلیغاتی و رسوا کننده باشد . ارزش این شمار از لحاظ سیاسی خصوصاً در آن است که حکومت‌ها و نیروهای مترقی ، ضد استعماری و سوسیالیستی برای هرچه بیشتر رسوا کردن امپرياليسم و برای هرچه بهتر جلب کردن نوده‌های جهان و برای هرچه بیشتر بی آبرو کردن دول استعماری ، می توانند در تحت لوای خلع سلاح عمومی و صلح، امپرياليسم، ارتجاع، و استعمار را - که موجوديتشان مستقیماً به اسلحه و ذاتشان به جنگ بستگی دارد - هرچه بیشتر بی آبرو کنند و فرهنگ ریا کارانه آن‌ها را ، که پیوسته هرگونه تجاوز، زورگوئی، و استعماری را عنوان دفاع از «آزادی»، «انسانیت»، و «استقرار صلح و امنیت» قرار می دهند ، بر ملا سازند .

از آن جائي که امپرياليسم‌ها ، این شیپخون زندگان به ملل ، هرگونه سلاح خود را به نام سلاح «دفاعی» معرفی می کنند و پیوسته چنین وانمود می نمایند که اگر این یا آن سلاح را تهیه می بیند صرفاً به خاطر تهدیداتی است که از طرف محافل جنگ افروزه صلح می شود، و اگر لشکریان گوناگون ضربتی و تهاجمی را تدارك می بینند ، مطلقاً به خاطر آن است که اگر در هر گوشه از جهان «صلح»، «آزادی»، و «امنیت» مورد تجاوز قرار گیرد ، بتواند از آن دفاع کنند ، اسلحه فروشیشان نیز بلاواسطه ، به علت شوق و علاقه وافر است که برای حمایت و دفاع از سینه سپرد کبوتر صلح و آرامش دارند ، . این است که شمارهایی نظیر خلع سلاح عمومی و صلح می توانند به سهم خود ، ادعاهای مزورانه آن‌ها را بی اثر نمایند . چه ، اگر امپرياليسم مدعی است که دولت‌ها و «محافل» جنگ افروزی هستند که پیوسته مترصدند تا بنای صلح را ویران سازند ، جبراً معترفند که این کشورها و این محافل ، خصوصاً از طریق اسلحه و به وسیله اسلحه است که قدرت چنین عملی را یافته‌اند و می یابند . روشن است که اگر همان محافل و ملل ، پرچم خلع سلاح عمومی و دنیای بدون جنگ و اسلحه را بلند کنند ، و رسماً آمادگی خود را برای از بین بردن کلیه سلاح‌هایی که ظاهراً به انسان امکان می دهند تا صلح را ترویج کنند ، اعلام دارند، آن گاه است که از شیپور تبلیغاتی امپرياليسم هر صدائی که برخیزد، تر و تمیز شده ترین نامش «شیشکی» خواهد بود .

به همین جهات است که نیروهای مترقی و حکومت‌هایی که سیستم اجتماعی استعمار انسان از انسان را اعمال مردمی کنند، می توانند و می باید که به عنوان برگزیده، ورق خلع سلاح عمومی را در دست داشته باشند .

شماره‌دنیای بدون اسلحه و دنیای بدون جنگ» در دست احزاب کمونیست، وسیله نیرومندی برای هم‌ستکی و تجهیز توده‌های مردم در جهت مبارزه فعالانه بر ضد محافل هار میلیتاریست امپریالیستی می باشد. این شعار برای هر فردی، قطع نظر از معتقدات سیاسی او مفهوم است. خلق سلاح به معنای قطع مسابقه تسلیحات و در نتیجه به معنای کاهش بار مالیات‌هاست. خلق سلاح به منافع بنیانی وسیع‌ترین توده‌های سکنه، مطابقت دارد. نه فقط کمونیست‌ها، بلکه بسیاری از نیروهای اجتماعی دیگر، فعالانه از این شعار دفاع کرده و آن را تبلیغ می‌کنند. پس چرا ما کمونیست‌ها از این شعار امتناع ورزیم؟ مگر واضح نیست که امتناع از این شعار فقط نفوذ کمونیست را در توده‌های مردم تضعیف خواهد کرد، که به نفع نیروهای ارتجاع تمام خواهد شد.^۱

از پاره‌ای نکات گذشته، ما نیز مطالب فوق را تأیید می‌کنیم. شعار خلق سلاح عمومی، و بدین وسیله ترسیم کردن دورنمایی که در آن همه تلائرهای بشری مستقیماً در راه سعادت و رفاه زندگی به جریان خواهد افتاد، به اهرم تحریک توده‌ها برای مبارزه با امپریالیزم و ارتجاع مبدل خواهد شد. زیرا این فقط طبقات استثمارگر و سودجو هستند که بدون انکاء به اسلحه و بدون تفوق نظامی، هیچ‌گونه امکانی نه تنها برای ازدیاد ثروت و ادامه چپاول‌گری‌های خود، بلکه هیچ‌گونه امکانی نیز برای ادامه حیات خویش ندارند.

حتی جناب خروشچف نیز نتوانستند اعتراف فرمایند که، مدت‌های مدیدی است که انحصارچیان، تولید آلات کشتار را وسیله تأمین ثروت و انباشتن کسبه‌های خود مبدل کرده‌اند. آن‌ها ترسو و وحشت خود را از خلق سلاح مکتوم نمی‌دارند.^۲

اما این مطالب، با این که می‌توان با امپریالیسم بر روی خلق سلاح عمومی و کامل به توافق رسید، مغایر است. چگونه می‌توان با امپریالیسم و ارتجاع بر روی خلق سلاح عمومی و کامل، و در نتیجه بر روی «دنیای بدون جنگ و اسلحه» به توافق رسید؟

امپریالیسم پدیده‌ای است خصلتاً متجاوز، و چون پدیده‌ای است ذاتاً تجاوزکار، ضرورتاً باید وسائلی نیز برای تجاوزات خود تهیه ببیند و آماده دند. از حیاتی‌ترین این وسائل یکی هم اسلحه است. اصولاً امپریالیسم بدون اسلحه یعنی چه؟ چه کسی می‌تواند مشخصات کاملی از امپریالیسم ارائه دهد، در حالی که اسلحه و وسائل جنگی و تهاجمی جزء آن نبوده باشد؟ يك پدیده تاریخی را که فاقد اسلحه است، در ساختمان جهانی «بدون جنگ» مشفقانه شرکت

۱- گزارش م. آ. سولوف در جلسه پلنوم کمیته مرکزی حزب کمونیست اتحاد شوروی در تاریخ ۱۴ فوریه سال ۱۹۶۴. نقل از نشریه اداره مطبوعات سفارت کبرای اتحاد شوروی در تهران. ص ۳۵.

۲- «در راه صلح و سعادت مردم»، مجله اخبار شماره ۹۸ نشریه اداره مطبوعات سفارت کبرای اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی در تهران. اردیبهشت ۱۳۴۱ ص ۱۷.

می‌کند^۱، به «صلح» احترام می‌گذارد و به تمهیدات خود در راه «صلح و خلع سلاح عمومی و کامل» گردن می‌نهد، چگونه می‌توان امپریالیسم نامید؟

بی‌شبهه امپریالیسم پدیده‌ای فیزیکی، مکانیکی، و خشک نیست. امپریالیسم ماری است که می‌تواند پوست عوض کند. ولی این مار از عناصری ترکیب یافته است که خصوصاً به علت آن عناصر و ترکیبات است که مار نامیده می‌شود. مار نمی‌تواند آن عناصر و مشخصات را از دست بدهد و هم چنان مار بماند. برای امپریالیسم اسلحه در زمره ارکان محدود و اصلی موجودیتی محسوب می‌شود. چگونه می‌توان چماق را از دست مناسبانی امپریالیستی گرفت، و هم چنان از پدیده‌ای به نام امپریالیسم دم زد؟ اگر امپریالیسم گرز مهیوش را از اقتصاد غارت‌گرانه‌اش جدا کند، دیگر آن اقتصاد، انرژی استثمار و نیروی تجاوزکارانه‌اش را از کف خواهد داد. اقتصادی که فاقد قدرت اسلحه باشد، قادر نیست در عین حال اقتصادی که جان آن را استثمار انسان‌ها تشکیل می‌دهد، باشد. اقتصادی تهاجمی، بدون اسلحه تهاجمی، یعنی چه؟ آیا می‌شود اقتصادی متجاوز باشد، و حال آن که تکیه‌گاه نظامی تجاوزگرانه نداشته باشد؟ این چگونه پدیده‌ای است؟ امپریالیستی؟

«مخالف» روس‌بارها از امکان تحقق خلع سلاح عمومی و کامل، ضمن توافق و قرارداد با امپریالیسم، دم زده‌اند. آن‌ها آشکارا نظر موافق «غرب» را درباره این که گویا امپریالیست‌ها در اصل خلع سلاح عمومی و کامل صحبتی ندارند و فقط در نحوه اجرا و مراحل آن است که اظهار نظری کنند، تبلیغ می‌نمایند. و تا آن جا پیش می‌روند که رسماً وحدت نظر خود را با «غرب» درباره مرحله‌ای بودن خلع سلاح نیز بشارت می‌دهند.

هم شرق و هم غرب، موافق هستند که حل و فصل این موضوع (خلع سلاح عمومی)

باید به تدریج، یعنی مرحله به مرحله و قدم به قدم انجام گیرد.^۲

معنی این ادعا چیست؟ این است که امپریالیسم «قدم به قدم» به پدیده‌ای تبدیل می‌شود که ضمن امپریالیسم بودن، به اسلحه وارتنی انتکائی نخواهد داشت. اگر بنا را بر حسن نیت بگذاریم و تصور کنیم که در این گونه گزافه‌گویی‌ها به هیچ وجه مقاصد پلید اندوخته انقلابی و خائنه‌ای نهفته نیست، بایستی لااقل اعتراف کنیم که ذهن سوسیالیستی و مارکسیستی - لنینیستی «مخالف» شوروی، از ذهن استعماری «مخالف» و حتی عناصر حساب‌گر غربی، عامیانه‌تر، کودن‌تر، و عقب مانده‌تر است.

هیچ امپراطوری‌ای، هیچ سلسله‌ای، و هیچ قدرتی نیست که بتواند از

۱ - در شرایط کنونی، دورنمای حصول هم‌زیستی مسالمت‌آمیز برای تمام دوره‌ای که

مسائل اجتماعی و سیاسی که اکنون دنیا را از هم جدا کرده‌اند، در آن دوره باید حل

و فصل بشوند، گشوده شده است. کار به آن جا می‌کشد که حتی قبل از پیروزی

سوسیالیسم در روی زمین، با حفظ سرمایه‌داری در قسمتی از جهان، امکان

واقعی حذف جنگ از زندگی جامعه به وجود آید (کف زده‌های حصار).

«گزارش کمیته مرکزی حزب کمونیست اتحاد شوروی به بیست و دومین کنفرانس حزب در

تاریخ ۱۷ اکتبر سال ۱۹۶۱» که توسط ن. س. خروشچف خوانده شد. نقل از اخبار خبرگزاری

شوروی تاس. شماره ۲۶۱ يك شنبه ۲۶ نوامبر ۱۹۶۱. پلی کپی. قطع بزرگ. تحت عنوان

«گزارش به حزب و ملت» ص ۲۶.

۲ - «هم‌زیستی مسالمت‌آمیز» نشریه اداره مطبوعاتی سفارت شوروی در تهران. ص ۲۸.

ارتش جدا شود^۱.

جرچیل

بدیهی است هیچ ارتشی نمی‌تواند ارتشی «امپراطوری» محسوب شود، و با وصف این خود را از اسلحه منفک کند.

امپریالیسم ولو پیوسته خرقه صلح به دوش افکند، و ولو پیوسته با بینی سرپا گرفته از اسلحه نام ببرد، هرگز حاضر نخواهد شد که حیاتی‌ترین وسیله موجودیت خود، یعنی اسلحه را با علاقمندی از خود دور سازد. و درست به همین مناسبت است که نیروهای ضد امپریالیستی، برای بی اثر کردن زست‌های صلح‌جویانه امپریالیسم، و هم‌چنین برای نشان دادن خصلت تجاوز-کارانه آن، که قاطعانه به اسلحه تکیه دارد، می‌توانند و می‌باید درفشی را افراشته نمایند که بر روی آن نوشته شده باشد، خلع سلاح عمومی و کامل.

شمار خلع سلاح عمومی، و صلح، نه به خاطر عملی بودن آن در دنیای کنونی، بلکه خصوصاً به دلیل غیر عملی بودن آن است که شماری انقلابی و در نتیجه مغید است. انقلابی است، زیرا رسواگر است انقلابی است، زیرا امپریالیسم و ارتجاع را در سیمای حقیقی و واضح‌شان، یعنی در سیمای جنگ‌افروز و تجاوزکارشان، به همه توده‌ها و به همه خلق‌ها، و منجمله به توده‌ها و خلق‌های کشورهای امپریالیستی-که می‌باید به نوعی تلفات، و محرومیت‌های جنگ‌های استعمارگرانه را تحمل کنند - نشان می‌دهد و نقاب ریائی و تنگینی را که گویا امپریالیسم حافظ آزادی و جویای رفاه ملل، در سایه صلح و عدم وحشت می‌باشد، از چهره وی بر می‌دارد.

بماند اندکی به رؤیا پردازیم. در صورتی که امپریالیسم حاضر شود شیئه عمر خود، یعنی اسلحه را بشکند، نیروهای مترقی نه تنها چیزی را از دست نمی‌دهند، بلکه، برعکس، بزرگ‌ترین امکانات را نیز به دست می‌آورند، امکان آن را که در جهانی زندگی کنند که در آن امپریالیست وجود نداشته باشد. جهانی مترقی که در آن امپریالیسم و اسلحه وجود نداشته باشد چه جهانی خواهد بود؟

اما اگر همان طور که قبلاً بیان شد، امپریالیسم بنا به ماهیت خود هم چون «حسن کچل»^۲ حاضر نشود که شش دانگ جان خود، یعنی اسلحه را فین کند، نتیجتاً هر چه بیش تر رسوا و مجرد می‌شود و زمان اضمحلالش تسریع می‌گردد. بدین ترتیب از بلند کردن شمار خلع سلاح عمومی، انقلاب در هیچ حالتی-چه رؤیائی و چه واقعی-زیانی نخواهد دید.

اما نیروهای مترقی خصوصاً برای این که از فریب و خوش‌باوری ملت‌ها پیش‌گیری کنند، بایستی پیوسته هشدار دهند که طرح چنین شماری، خصوصاً به خاطر پرده برداشتن از ذات سلیحاتی و جنگ‌افروز امپریالیسم می‌باشد. وگرنه امید داشتن به این که استعمار جهانی حاضر شود، در برابر يك قرارداد جهانی، سلاح‌های خود را به خلال دندان و ریمل چشم‌مبدل کند، امیدی ابلهانه و در نتیجه ضدانقلابی است.

ندادن این‌گونه هشدارها باعث خواهد شد که اولاً ملت‌ها در ماهیت امپریالیسم دچار ابهام گردند، و ثانیاً امپریالیسم نیز متقابلاً از فرصت استفاده کند و توده‌ها را به انتظار زمان غیرممکنی که استعمار برابر عهدنامه‌ای همه اسلحه‌هایش را به دریا خواهد ریخت، بفریبد. و از این طریق نیز تحريك و فوریت مبارزات ضد استعماری، و خصوصاً اساسی‌ترین پناه‌گاه ملت‌ها

۱- «خاطرات جنگ جهانی دوم» ترجمه تورج فرازند. کتاب دوم از جلد سوم ص ۱۷۶.

۲- قهرمان نمایش نامه‌ای به نام «حسن کچل»

یعنی انقلاب را غیر ضروری و غیر فوری معرفی کند .

لذا شعار صلح و خلع سلاح عمومی، وقتی که هوشیارانه و به شکلی صحیح از طرف انقلاب عنوان می شود ، به هیچ وجه به مفهوم نفی جنگ های انقلابی و آزادی بخش نمی باشد ، بلکه به عکس به مثابه سلاحی انقلابی جهت مجرد کردن ضدانقلاب محسوب می شود. انقلاب با شعار صلح و خلع سلاح عمومی آشکارا نوده ها را علیه امپریالیسم ، و ارتجاع - استعمار تجهیز می کند. زیرا بلافاصله می آموزد که صلح و خلع سلاح عمومی ، مادام که امپریالیسم ، و ارتجاع - استعمار حاکمیت جهانی و منطقه ای دارد، غیر ممکن است. و طبیعتاً برای استقرار آن ها چاره منحصر به فرد محو امپریالیسم ، ناپودی ارتجاع - استعمار ، و وحدت انقلابی ... علیه کلیه عوامل ، عناصر ، طبقات ، و مناسبات جنگ افروز و ضد انقلابی خواهد بود .

انقلاب ، شعار صلح و خلع سلاح عمومی را نه به عنوان آتش بس، بلکه به مثابه تشدید آتش اعلام می دارد . وقتی انقلاب شعار خلع سلاح عمومی می دهد ، به این معنی نیست که انقلاب و ضد انقلاب به يك نسبت سلاح های خود را دور بریزند ، بلکه بدین معنی است که بایستی دستگاه حکومت به دست انقلاب اداره شود ، تا بدین وسیله خدمتی به خلع سلاح عمومی ، در سطح جهانی شده باشد . و بدین سان انقلاب و نوده ها اگر از فرهنگ و فراست انقلابی ممتازی برخوردار باشند ، هرگز با شعار صلح و خلع سلاح عمومی و شعارهایی از این قبیل خود را نخواهند فریفت ، بلکه راه خود را هوشیارانه تر و با شهودهائی اساسی تر خواهند پیمود .

اجازه بدهید تشریح نکنیم که در قالب تضادهای امپریالیستی، اگر این یا آن امپریالیست احياناً علیه امپریالیست های دیگر این گونه شعارها را بلند کنند، در آن هیچ گونه محتوایی جز ریا، فریب، و تزویر جای نخواهد داشت .

اما سوسیالیسم يك انقلاب سوسیالیستی پیروزمند، و در نتیجه يك حکومت سوسیالیستی به دلایل مختلف و خصوصاً بدین علت که در محاصره همه جانبه امپریالیسم و ارتجاع جهانی قرار دارد، برای این که فرصت کافی برای استقرار و تقویت شالوده های خود پیدا کند، شعارهایی نظیر صلح، خلع سلاح عمومی ، و هم چنین همزیستی مساومت آمیز^۱ را به دست گیره ای برای مبارزات ضد امپریالیستی و بی اثر گذاشتن توطئه های ارتجاعي مبدل می کند . و بدین سان با قوت هر چه بیش تر به نوده های همه جهان و از جمله به نوده های کشورهای استعماری که جبراً هیچ کدام علاقه و منافعی در جنگ های تجاوزگرانه امپریالیست ها ندارند (خصوصاً که خود بایستی در راه آن کشته شوند) ، سهامی حقیقی صلح جوینان خود را نشان می دهد ، تا از حمایت آن نیز برخوردار شود. بدیهی است کشورهای سوسیالیستی هرگز نباید این گونه شعارهای خود را ولو پس از استقرار شکست ناپذیر حاکمیت خود ، و ولو پس از برقراری نفوذ قوای نظامی ب. ر. امپریالیسم ، رها کنند . زیرا این ها علاوه بر این که شعارهای مفید و سودبخشی هستند، در عین حال منمکر کننده حقیقی دورنمای جوامع سوسیالیستی نیز هستند، جهان بدون جنگ و اسلحه. در مبحث مربوط به جنگ و صلح، به طور قاطع باید بدانیم که سوسیالیسم اسلحه و ارتش را نه برای مهاجمه و آغاز جنگ، بلکه برای دفاع از خود و جلوگیری از تهاجمات امپریالیستی است که تدارک می بیند . سوسیالیسم چون ذاتاً تجاوز کار نیست ، در نتیجه ذاتاً به ارتش به

۱- بحث درباره همزیستی مساومت آمیز نیاز فرصتی دیگر است و رساله ای دیگر .

مثابه وسیله‌ای تهاجمی نمی‌نگردد. این امپریالیسم و نیروهای ارتجاعی هستند که سوسیالیسم را وادار می‌کنند تا قدرت نظامی مناسبی را برای خویش سازمان دهد. و از آن‌جا که تاریخ به ارتش‌های سوسیالیستی نقشی برای صدور انقلاب و فتوحات انقلابی محول نکرده است، لذا این ارتش‌ها نمی‌توانند تهاجمی بوده باشند. وظیفه ارتش‌های سوسیالیستی در عین حال جلوگیری از صدور ضد انقلاب و پشتیبانی از انقلاب، با کلیه امکانات خود خواهد بود. هم‌چنین آن‌ها باید تجارب خود را در اختیار انقلابات و جنبش‌های ضد استعماری سراسر جهان بگذارند. در مقابل امپریالیسم که به ارتجاع و ضد انقلاب در هر کجا که قادر باشد کمک می‌کند، سوسیالیسم نیز موظف است تا آن‌جا که امکان دارد از کمک و مساعدت به انقلابات توده‌ها دریغ نکند....

شعار صلح، هم‌زیستی مسالمت‌آمیز، و خلع سلاح عمومی در دست کشورهای سوسیالیستی در عین حال شعاری است صمیمانه برای جلوگیری یا هر چه پیش‌تر به تأخیر انداختن مهاجمات امپریالیستی علیه دول سوسیالیستی. سوسیالیسم از طولانی شدن فاصله جنگ‌های جهانی و جنگ‌های امپریالیستی علیه سوسیالیسم زیانی نمی‌بیند زیرا از لحاظ داخلی خود را تقویت می‌کند، در حالی که امپریالیسم از لحاظ داخلی به علت تضادهای درونی و تناقضات بیرونی پیوسته دچار تشنگی، تجزیه و ضعف می‌شود.

سوسیالیسم شعار صلح و خلع سلاح عمومی، و هم‌چنین هم‌زیستی مسالمت‌آمیز را از آن جهت افرشته می‌کند که ضد انقلاب ضرورتاً نه به وسیله یک جنگ جهانی و تمهین کننده بین سوسیالیسم و امپریالیسم، بلکه به علت انقلابات درونش نیز نابود خواهد شد. بی‌مناسبت نیست که سوسیالیسم به ارتش خود به چشم ارتشی مهاجم نمی‌نگردد.

بی‌شبه سوسیالیسم باید بکوشد تا با همه قوا امپریالیسم را از تحمیل جنگ به سوسیالیسم باز دارد. در بستر این کوشش شعارهایی نظیر صلح، خلع سلاح عمومی، و هم‌زیستی مسالمت‌آمیز می‌توانند به مثابه وسائل سودبخش به حساب آیند و مورد استفاده قرار گیرند.^۱

اما سوسیالیسم طبعاً بایستی به شکلی علمی و غیر رؤیائی به این‌گونه شعارها توجه کند. سوسیالیسم باید فاصله بین شدن و نشدن، و هم‌چنین فاصله بین ارزش تبلیغاتی و رسواگرانه آن‌ها را با ارزش عملیشان نه تنها برای خود، بلکه برای همه ملل جهان مشخص سازد.

سوسیالیسم باید بین فوری‌ترین و اجرایی‌ترین مطالب بین‌المللی، با وسائل گوناگون رسیدن به آن‌ها تمیز علمی از خود نشان دهد. و این تمیز علمی را نیز با همه قوا به بشریت بیاموزد. این‌ها کوچک‌ترین و ساده‌ترین وظایف یک انقلاب سوسیالیستی پیروزمند و حکومتی است که ادعای سوسیالیستی بودن دارد.

سوسیالیسم باید بین شعارهایی که مستقیماً به خودش مربوط است و شعارهایی که ملل در زنجیر بایستی ارائه دهند، فرق بگذارد. مثلاً شعار هم‌زیستی مسالمت‌آمیز، شعاری نه‌برای ملل اسیر با زندان‌بانان داخلی و جهانیشان، بلکه شعاری برای ملل آزاد و سوسیالیستی با رژیم‌هایی است که عملاً حاکمیت دارند، آن‌هم بر مبنای ضوابط و معیارهایی که در این جام مطرح نیست.

۱- این‌گونه مطالبی که درباره «سوسیالیسم» مطرح شده، مربوط به اصول است، ضرورتاً به کشور ممبئی ارتباط ندارد.

توده‌های اسیر این یا آن مناسبات و رژیم‌های ضدانقلابی، خدمتی به صلح و خلع سلاح عمومی نمی‌توانند بکنند، مگر از طریق انقلاب و درهم کوبیدن تکیه‌گاه جهانی امپریالیسم. این یاوه‌ای بیش نیست که فشار تظاهراتی و خیابانی افکار عمومی جوامع غیر سوسیالیستی، و قطعنامه‌های متینک‌های میدانی مردم در این گونه جوامع قادر است طبقات و دول حاکم بر این جوامع را وادار به قبول خلع سلاح عمومی و کامل کند. متینک و قطعنامه و تظاهرات خیابانی وسائل تمهین‌کننده‌ای برای صلح و خلع سلاح عمومی و کامل نیستند. توده‌های اسیر این یا آن مناسبات و رژیم‌های ضد انقلابی را نباید از جنگ و عملیات فهرآمیز ترساند. این گونه ملل آن اندازه که نیازمند روحیه و تربیتی انقلابی هستند، به هیچ وجه نیازمند زنجیورده‌های صلح‌جویانه نمی‌باشند. باید مسأله صلح را با روشن‌بینی انقلابی مورد توجه قرار داد. و هم چنین ملل اسیر مناسبات و رژیم‌های ضد انقلابی نمی‌توانند از انقلابات خود دست بکشند که مبادا همین انقلابات و جنگ‌های منطقه‌ای به جنگی جهانی مبدل شوند. انتخاب راه‌های عملی و انقلابی برای جلوگیری از جنگ‌های جهانی، به عهده دول و حکومت‌های سوسیالیستی است، بی آن که در زمره این راه‌ها عدم پشتیبانی لاف‌از مطلق از ملل انقلابی، یا بازداشتن آن‌ها از انقلاب، و یا تقدیم اسلحه به دولی که انقلاب را به آتش می‌کشند، گنجاینده شود، بدین بهانه که کوبا این گونه اعمال کمکی اساسی به صلح جهانی است و عکس آن مستقیماً به جنگ جهانی منجر خواهد شد.

دول سوسیالیستی بایستی صمیمانه بین ملت‌ها و دولت‌ها حد فاصل و خطوط تمایز (و احیاناً عدم تمایز) مشخصی را رسم کنند و وضع و حال خود را در این موارد با توجه به اصول، تمهین کنند. برای توده‌های زیر مهمیز استعمار-ارتجاع، فوری‌ترین و مهم‌ترین مسائل گسیختن روابط استعماری و انقلابات آزادی‌بخش است. و چون اکثریت ملل جهان در چنین وضعی قرار دارند، جبراً مهم‌ترین و فوری‌ترین مسأله جهانی، مسأله استعمار و ضد استعمار، و انقلاب و ضد انقلاب می‌باشد. بهیچوجه نیست که سهمای فعلی جهان را جنگ‌های آزادی‌بخش، مبارزات انقلابی، و کوشش‌هایی تشکیل می‌دهند که در راه گسترش هر گونه زنجیر اسارت و استعمار آدمی به عمل می‌آیند. کسانی که نمره کشان اعلام می‌کنند: مهم‌ترین، فوری‌ترین، اصولی‌ترین، جدی‌ترین، و انقلابی‌ترین وظیفه همه خلق‌ها و همه انسان‌ها، خدمت به حفظ صلح و تلاش در راه خلع سلاح عمومی است، در واقع چه پیامی را ساز می‌کنند؟ پیام ضد انقلاب را.^۱ آیا فوری‌ترین وظیفه همه خلق‌ها و همه انسان‌ها صلح و خلع سلاح عمومی است؛ صلح با چه کسی؟ خلع سلاح کدام عموم؟ عموم کیست؟

آیا مقصود از صلح، صلح بین استعمار و ضد استعمار است؟ محافل روسی هرگز رسماً چنین اعترافی را نکرده‌اند و جنگ‌های انقلابی را لفظاً هم که شده، به مثابه جنگ‌های خوب تأیید کرده‌اند.

آیا مقصود از «عموم» توده‌هاست؟ باز هم «محافل» روسی درباره این که توده‌ها باید در شرایط فعلی جهان برای مقابله با امپریالیسم و ارتجاع مسلح شوند و جواب اسلحه ضد انقلاب را با اسلحه بدهند، جمله‌پردازی‌های زیادی کرده‌اند.

پس واضح است که مقصود از «عموم» همه دولت‌هایی است که با زست‌ها و خصال‌های ساختگی

۱ - «خلع سلاح، مسأله بین‌المللی شماره یک محسوب می‌شود»، از رساله «هم‌زیستی مسالمت‌آمیز». نشریه اداره مطبوعاتی شوروی در تهران ص ۲۸.

یا حقیقی مشخصی در دنیا وجود دارند. اما این دولت‌ها از چه قماش هستند؟ آیا نمایندگان واقعی و راستین مردم سرزمینی می‌باشند که بر آن حکومت می‌کنند، یا چماق داران بی رحم منحنی‌ترین طبقات، ارتجاعی‌ترین طبقات، و استعماری‌ترین طبقات؟ اگر همه این حکومت‌ها نمایندگان توده‌های (به معنی طبقه یا عناصری که هستیش نه بر استعمار و استثمار، بلکه بر ضد استعمار و ضد استثمار استوار است.) سرزمین‌های زیر فرمانشان هستند، پس چه انگیزه‌ای سبب می‌شود که آن‌ها نا دندان مسلح شوند؟ مگر این توده‌ها با هم جنگی دارند؟ مگر منافع توده‌های این جامعه با منافع توده‌های آن جامعه متضاد است؟ و اگر به عکس، حکومت‌ها نه نمایندگان توده‌ها، بلکه نمایندگان طبقات استعمارگر، ارتجاعی، استثمارگر، و منحنی تاریخند، طبیعی است که همین حاکمیت و دوام عمرشان نیز مستقیماً به اسلحه‌ای مربوط است که در دست دارند. آن‌ها خود به روشنی می‌دانند که رها کردن سلاح‌هایشان به معنی مرگ، و مرگ محتومشان خواهد بود. پس چگونه حاضر خواهند شد که «برابر مقرارت» اسلحه خود را به دریا بریزند؟ اجازه بدهید بینیم جناب خروشچف با آن وسعت نظرشان که در شکوفاترین حالات، تازه از دیزی آب‌گوشت قهوه‌خانه‌ها تجاوز نمی‌کند، (فعلاً به کنه نیتش کاری نداریم) چه منبت‌کاری کرده‌اند.

ولی تکرار می‌کنم که مسائل اصولی و اساسی خلع سلاح را نمی‌توان بدون **شرکت رؤسای دول یا سران ممالک حل و فصل نمود.** زیرا بین دول عدم اعتماد **زیاده از حدی به وجود آمده است.** و اختلاف نظر دول نسبت به طریقه حل این سؤال، بسیار بزرگ است. (۱۱) باید طریقه و روش صحیح و سالم **شجاعانه‌ای** انتخاب کرد. و باید عقل و حکمت مملکت داری ابراز داشت، تا ارباب سازمان ملل متحد را در راه صحیحی قرار داد. این کار از عهده چه شخصی ساخته است؟ این کار را فقط آن‌هایی می‌توانند انجام دهند که به حلیه اعتماد کامل ملت و دولت خود آراسته‌اند. آن‌ها که از اعتماد کامل ملت و دولت خود برخوردارند.^۱

جناب خروشچف آشکارا شلوغ بازی در می‌آورند. آخر عقل و حکمت مملکت داری، به مثابه راه حل خلع سلاح عمومی یعنی چه؟ آیا «عقل و حکمت مملکت داری» همه طبقات یکی است؟ آیا «عقل و حکمت مملکت داری» امپریالیسم در این است که به خلع سلاح کامل تن دهد و در نتیجه حتی خود را بدون اسلحه و نیروهای تهاجمی به آزمایش تاریخ بپردازد؟ یا به عکس، «عقل و حکمت مملکت داری» امپریالیسم در آن است که با هر چه بیشتر تسلیح خود و با هر چه بیشتر دور کردن اسلحه از دست توده‌ها و با هر چه بیشتر تفوق نظامی خویش بر جهان و بر ملت‌ها، حادثه محتوم تاریخ، یعنی مرگ و فناء خود را به تأخیر بیندازد؟ این چه «عقل و حکمت مملکت داری» است که هم سوسیالیسم کارگری (که شوروی ادعای چنین رژیم و مناسباتی را دارد) و هم امپریالیسم ضد کارگری، هر دو در امری بدین حد «اصولی و اساسی»، یعنی خلع سلاح عمومی با هم یک نوع به کار می‌برند؟ آیا سوسیالیسم و امپریالیسم در اصول و اساس، یکی هستند؟

آموزنده است، انجام خلع سلاح عمومی «بدون شرکت رؤسای دول یا سران ممالک»

۱- «همکار صلح» ضمیمه شماره ۲۴۱ اخبار خبرگزاری شوروی تاس ۲۹ مهرماه ۱۳۳۹

ص ۲۹.

محال است . و تازه هر رئیس دولت و یا هر سر مملکتی هم قادر نیست که در مسائلی این سان «اصولی و اساسی» نقش مثبت و تعیین کننده ای داشته باشد ، بلکه خود این امر مجدداً در گرو آن است که این اینخاص «به حلیه اعتماد کامل ملت و دولت خود آراسته باشند .» فقط ، و «فقط» آنها و آنها یی که از اعتماد کامل ملت و دولت خود برخوردارند ، می توانند و قادرند که «مسائل اصولی و اساسی خلع سلاح را حل و فصل» کنند (و هم چنین قضایای مربوط به سازمان ملل را .) اینک چه سؤالی مطرح می شود؟ این پرسش پیش می آید که : آیا «سران دول یا ممالک» امروزی جهان از «اعتماد کامل ملت» های خود برخوردارند؟ (از اعتماد کامل حکومت های خود طبعاً برخوردار می باشند .) و اگر پاسخ منفی است ، پس چرا «محافل» روسی به سران فعلی دولت های جهان چنین پیشنهادانی را تقدیم می دارند ، بی آن که نسبت به تحقق آنها نیز تردیدی اظهار کنند؟ و اگر پاسخ مثبت است ، پس همین که تا کنون خلع سلاح عمومی و کامل عملی نشده خود دلیل بر آن است که ملت ها نیز بایکدیگر دشمنند . آیا چنین نتیجه ای با واقعات تاریخ تطبیق می کند ؟ آیا ملت ها با هم دشمنند ؟

و پس از همه این ها ، تازه باید دانست که آیا فقط این یا آن شخص (به شکلی فردی ، منتها در رأس این یا آن دولت) است که بایستی برای خلع سلاح حسن نیت داشته باشد ، یا این که قضیه صورتی طبقاتی دارد ؟

ببینید جناب «د. ت. شپلف» چه اظهار نظری کرده اند ،

محافل (البته در این که محافل را به جای طبقه نشانده اند هیچ گونه سوءنیتی در کار نبوده است . ما هم به دلائلی دیگر از این کلمه در جاهای مختلف استفاده کرده ایم . نارسائی کلمه را به موقعیت ببخشید . م. ش) حاکمه ایالات متحده آمریکا میل ندارند راجع به منع سلاح اتمی با ممالک دیگر توافق حاصل نمایند در این مسأله آشکارا حقوق با محافل نظامی آمریکا است که به مناسبت نقشه های سوق الجیشی خود ، به اسلحه اتمی متکی می شوند . لیکن نمی شود در این باره اظهار حیثیت نکرد که این محافل با سبک مغزی عجیبی يك موضوع ساده را از نظر دور می دارند که مخصوصاً عبارت از این است که ایالات متحده و ملت آمریکا کم تر ، مثلاً ، از اتحاد شوروی و ملت شوروی در منع سلاح اتمی ذی نفع و ذی علاقه نیستند .^۱ چه چیز «حیثیت» دارد ؟ این که امپریالیسم حاضر به خلع سلاح نباشد یا باشد ؟ کدام يك «سبک مغزی» آن هم «سبک مغزی عجیبی» است ؟ این که امپریالیسم خواست های ملل را «از نظر دور» دارد ، یا این که به شکلی مثبت خواست های ملل را ملاک اعمال و حرکات خود قرار دهد ؟

بد نیست ، معلوم شد که در اصل ، این «محافل نظامی» امپریالیسم و ارتجاع ، و منجمد «محافل نظامی» آمریکا هستند که جو یای خلع سلاح عمومی نیستند ، و نه «محافل» مالی و اقتصادی امپریالیسم و ارتجاع .

لازم به تحلیل نیست ، ارتش ها ، و به عنوان کادر آنها «محافل نظامی» زائده و نتیجه «محافل» مالی و اقتصادی می باشند . «تفوق محافل نظامی» در دستگاه های سیاسی ، نمودار

۱- «مسائل مربوط به اوضاع بین المللی و سیاست خارجی اتحاد شوروی» ، نشریه اداره مطبوعات سفارت کبرای اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی . تهران . ۱۳۳۵ م ص ۳۳ .

بحیوۃ سمیت طبقہ حاکمۃ متجاوزی است کہ با قدرت اقتصادی بمالی ضد انسانیش ، بلا واسطہ ، دزدیم را اجیر و اریکہ نشین کردہ است . برای چہ عملی ؟ برای مصلوب کردن انسان ، برای نطاول ہستیش .

و جالب توجہ تر از ہمہ آن کہ بہ نظر جناب شپیلف کہ در مقام وزارت امور خارجہ شوروی مسائل جهانی را از لحاظ سیاسی و فلسفی تجزیہ و تحلیل می فرمایند ، تازہ علت این کہ «محافل نظامی آمریکا» حاضر بہ خلع سلاح عمومی ، و در مقدمہ آن ، حاضر بہ منع سلاح های انمی نمی باشند ، این است کہ علاقہ ای بہ عبث بندن «نقشہ های . . . خود» ندارند . چہ خوب . پس معلوم شد کہ علت الملل ہمہ تملایات امپریالیسم بہ اسلحہ ، ہمین «نقشہ های سوق الجیشی محافل نظامی» آن است . ادا نقشہ های لمتی !

حتماً شگفت ہم نخواہد بود کہ «کبریت» ، بلہ ، «کبریت» ، این باشد عالی ترین وسیلہ برای خلع سلاح عمومی آخر یک کبریت قادر است ہمہ نقشہ ہارا بسوزاند ! کبریت ! ای کبریت مقدس ! ای نجات بخش حقیقی !

بہ ہر حال چہ بر مبنای واقعیات و چہ با توجہ بہ پارہ ای سخنان چستہ گریختہ ای کہ بہ دلائل گوناگون ، ولی بہ ہر صورت ، «محافل» روسی زدہ اند ، بپہودہ نمی توان بہ خلع سلاح عمومی و سلمی جاودانہ دل خوش کرد . چہ ، ہر «شخص» و یا ہر دولتی نمی تواند نسبت بہ این امر «اصولی» صمیمیت داشتہ باشد . فقط «آنہائی» کہ کاملاً بہ طبقہ ای کہ منافع نہائی و حاکمیت جاودانہ اش بہ نفی ہرگونہ استثمار انسان از انسان متکی است ، اتکاء دارند ، دقیقاً نسبت بہ این قضیہ صمیمی ہستند و دیگران ، از جملہ «محافل نظامی آمریکا» ، و نیز «انصار گران» مخالفت خود را در قالب «ترس و وحشت» از خلع سلاح عمومی پویشیدہ نیز نمی دارند . در نتیجہ فقط یک راہ ، و باز ہم فقط یک راہ باقی می ماند ، نابودی و فتای ہرگونہ مناسبات و شیوہ ای کہ بر پایہ استثمار انسان از انسان استوار است . اما چگونہ ممکن است کثافت استثمار انسان از انسان را بہ شکلی جاودانہ از زندگی و تاریخ بشری زدود ؟ بہ وسیلہ انقلاب . انقلاب ہمہ «نہروہائی» کہ زندگی ، فرهنگ ، و ماہیتشان ضرورتاً ، و آگاہانہ ، بر عدم استثمار انسان از انسان متکی است .

ولی انقلاب بہ چہ وسیلہ ای میر است ؟ اسلحہ ! (بہ بقیہ عوامل فملاکاری نداریم .) انقلاب بدون اسلحہ مثل شیر پشت اسکناس ہا می ماند . ہر سفتہ باز و دلالی قادر است صدہا و ہزارہا از آن را در تنبانش جای دہد .

حتی جناب خروشچف ، این شتر زنگولہ دار کاروان فریب کار خلع سلاح عمومی ہم از بیان جویدہ جویدہ چنین نظری گزیر ندارد !

ما معتقد بودہ و معتقد ہستیم کہ مللی کہ هنوز از قید استثمار نجات نیافتہ اند می توانند فقط در مبارزہ ، و از جملہ با اتکاء بہ اسلحہ بہ آزادی خود نائل آیند . و آن مللی کہ آزاد شدہ اند می توانند فقط در مبارزہ ، و فقط با تسلیح خود بہ منظور دادن جواب دندان شکن بہ استثمار گران و امپریالیست ہا کہ تا دندان مسلح ہستند ، از استقلال خویش دفاع کنند . علاوہ بر این ماندہ فقط این مطلب را می گوئیم ، بلکہ کمک اقتصادی قابل توجہی ، منجملہ کمک ہائی بہ صورت اسلحہ ، بہ آن کشورہائی کہ برای مبارزہ با امپریالیست ہا و استثمار گران و برای مبارزہ بہ خاطر

تحکیم استقلال خود از ما تقاضای پشتیبانی می‌کنند، مبذول داریم.^۱
با این وصف «محافل» روسی از فریب‌کاری دست بر نمی‌دارند و ضمن همه این تفصیلات تازه «معتقد» ندکه، «خلع سلاح عمومی، هر چند با وجود امپریالیسم امر مشکلی است، ممهذ امکان پذیر است.»^۲

خلع سلاح عمومی و کامل مادام که امپریالیسم وجود دارد، و مادام که استثمار انسان از انسان جاری است، امکان پذیر نخواهد بود. و پس از نفی جاودانه این گونه پدیده‌های تجاوزگر «شماره» خلع سلاح عمومی و کامل، حتی دیگر شماری رسواکننده هم نخواهد بود. چه، اسلحه ضرورتاً از زندگی بشری خارج می‌شود. و در نتیجه دنیای بدون اسلحه و جنگ به وجود می‌آید. آخر چگونه ممکن است از امپریالیسم توقع داشت سلاح‌هایش را به دریا بریزد، در حالی که تمام نیروهای ضد امپریالیستی «فقط» می‌توانند و فقط باید برای خلاصی از دست امپریالیسم و ارتجاع، به اسلحه «اتکاء» کنند؛ مفهوم این توقع آن است که امپریالیسم نه منافع خود، بلکه منافع طبقات انقلابی را در نظر بگیرد و برای خدمت به آن آسپن‌ها را بالا بزند.

حتی شعبده‌باز نا کام خلع سلاح عمومی، همان جناب خروشف نیز نتوانسته‌اند از اعتراف به حقیقت فوق خود داری فرمایند. جناب مزبور اظهاراً در مقابل واقعات حرف‌هایی به دهان آورده‌اند که، خود به خود، اطمینان به این را که امپریالیسم حاضر است، ولو در مرحله به مرحله، اسلحه خود را به اعماق اقیانوس‌ها بسپارد، نفی می‌کنند. جناب خروشف می‌فرمایند،

موقی که ما دعوت به خلع سلاح می‌کنیم و به خاطر آن مبارزه می‌کنیم، منظور نظریان آن است که کلیه کشورهای که دارای هر یک بازرترین سلاح‌ها، یعنی سلاح‌های هسته‌ای هستند، خلع سلاح بشوند. (۱۱۱) ما اعتماد داریم که خلع سلاح عمومی و کامل کمک بزرگی برای مللی خواهد بود که مبارزه عادلانه‌ای علیه استثمارگران و امپریالیست‌ها انجام می‌دهند. مگر واضح و روشن نیست که یکی از علل عمده این که امپریالیست‌ها به خلع سلاح تن در نمی‌دهند آن است که در این صورت آن‌ها نمی‌توانند سایر ملل را در تبعیت خود نگاه دارند؟ (چرا. همین طور است م. ش.) خلع سلاح به نفع مسئولین اختناق آزادی ملت‌ها تمام نمی‌شود، بلکه به نفع آن مللی خواهد بود که به خاطر آزادی خود مبارزه عادلانه‌ای انجام می‌دهند. (کف زدن‌های حضار)^۳

با توجه به اعتراف فوق، اعتماد داشتن به این که امپریالیسم حاضر خواهد شد به خلع سلاح تن در دهد، به مفهوم اعتقاد داشتن به این است که امپریالیسم حاضر خواهد شد در راه ملل گام بردارد؛ و به مفهوم اعتقاد داشتن به این است که امپریالیسم خواهد توانست بدون داشتن اسلحه «سایر ملل را در تبعیت خود» نگاه دارد.

۱ - «در راه صلح و سعادت مردم»، ص ۱۹.

۲ - «بیکار صلح»، ص ۱۹.

(توضیح، جمله فوق نه در مفهوم، بلکه فقط در شکل با متن تطابق کامل ندارد.)

۳ - «در راه صلح و سعادت مردم»، ص ۱۹.

آزمایش و یتنام به متابه شاهد حی و حاضر نشان داد که امپریالیسم وقتی در برابر مبارزه خلق‌ها قرار می‌گیرد، نه تنها به خلق‌سلاح^۲ اندیشه‌ای هم نمی‌کند (مثل همیشه)، بلکه تمام کوشش و امکانات خود را در راه هرچه بیشتر تکمیل کردن، و هرچه بیشتر مؤثر ساختن سلاح‌هایش به کار می‌برد.

تولید و انبار کردن این همه اسلحه، و تکمیل و دقیق کردن مداوم و روزمره آن‌ها، عملی نیست که امپریالیسم از روی بی‌اطلاعی نسبت به منافع خود بدان دست زده باشد بلکه، درست به عکس، عملی است که ضرورتاً معکس بر ماهیت وجودی وی، و هم آهنگ با منافع اوست.

امپریالیسم طفل ناآگاه و نابللی نیست که بدون آشنائی به مصالح و سود و زیان خویش، تنها از روی ناپختگی و کودکی به این یا آن وسیله متوسل شود، و فقط منتظر گویا سوسالیم بوده باشد که بانصایح و راه‌نمائی‌های خردامندان‌اش اورا به راه راست هدایت کند. حرکات امپریالیسم، و از جمله اسلحه‌سازیش، ناشی از ماهیت و ذات اوست. آتش‌افروزی، تجاوز، غارت‌گری، و جنگ از امپریالیسم تفکیک‌ناپذیرند. و امپریالیسم به همه این کیفیات وقوف دارد و امپریالیسم با همه این کیفیات است که امپریالیسم است. بهیچ‌وجه نیست که به خلق سلاح عمومی‌گرایی ندارد.

... تا موقعی که امپریالیسم وجود دارد، جنگ‌های غاصبانه نیز وجود خواهد

داشت.^۱

ولی جنگ‌های غاصبانه به چه وسیله‌ای شعله‌ور خواهند شد؛ مسلماً اسلحه. هرچگونه می‌توان معتقد بود که امپریالیسم باشد، جنگ‌های غاصبانه هم باشد، و لسی در عین حال اسلحه نباشد؛ با این وصف چگونه می‌توان حرفی بی‌پایه‌تر از این زد:

ما به رهبران کشورهای غربی می‌گوئیم: بیاید خلق‌سلاح شویم برای حصول توافق در مورد خلق‌سلاح ما باید صبر و شکیبایی زیادی از خود نشان دهیم.^۲

خروش‌چف

ملاحظه می‌کنید؟ بالاخره معلوم شد که «رهبران کشورهای غربی» همین‌هایی هستند که از «اعتماد کامل ملت» های خود برخوردارند.

نقله چون سخن بر سر صبر و شکیبایی و لوزیاد، نیست، سخن بر سر تطابق تئوری با ذات و کیفیت امپریالیسم، با واقعیت است. وقتی که رسماً اعلام می‌شود،

جنگ‌ها همراه با تقسیم جامعه به طبقات پدید آمده‌اند. خطر جنگ و زمین‌ها بروز آن زمانی از بین خواهد رفت که مسئله تقسیم جامعه به طبقه غنی و فقیر، دارا

۱- «تجزیه‌های پنجاهمین سال انقلاب کبیر سوسیالیستی اکثر» متن خلاصه شده. ضمیمه

مجله اخبار شماره ۱۴-۱۳ نشریه اداره مطبوعات سفارت شوروی در تهران، ص ۲۳

۲- «در راه صلح و سعادت مردم» ص ۱۵

و ندار ، استثمارکننده و استثمار شونده از میان بروند ^۱ . . .

خروشچف

پس چگونه می‌توان در عین حال باورداشت که خلع سلاح عمومی و کامل، یعنی وسیله‌ای اصلی که امکان تسلط طبقه‌ای فاسد را بر طبقه‌ای دیگر امکان‌پذیر می‌سازد، و یگانه وسیله‌ای که جنگ را اعتبار می‌بخشد ، امکان‌پذیر است ؟

این قسمت از بیانیهٔ اخیر «کنفرانس بین‌المللی احزاب کمونیست و کارگری» شنیدنی

است .

امپریالیسم سابقهٔ تسلیحاتی را دامن می‌زند ، بحران بین‌المللی را حثیت می‌بخشد ، و در نقاط مختلف کره زمین مناقشات و جنگ‌های منطقه‌ای برپا می‌کند ^۲ .

روشن است این‌ها که در کانون هستی امپریالیسم قرار دارند . و در نتیجه برای امپریالیسم هیچ‌گونه «عقل و حکمت مملکت‌داری» و یا هیچ‌گونه «عقل سلیمی» وجود ندارد که نه تنها از «دامن‌زدن به سابقهٔ تسلیحاتی بهره‌برد» ، بلکه به‌خاطر کل روی سوسیالیسم شوروی و یا به احترام جمال‌مللی که «در نیمت خود نگاه» داشته است ، به خلع سلاح عمومی و کامل تن دهد .

باید اسلحه را از دست امپریالیسم گرفت و تورش زد ، این است یگانه راه حل خلع سلاح عمومی. هرگونه اتکاء به راه‌حل‌های نزاکت مآبانه و هرگونه اتکاء به کنفرانس و سمینار و مذاکره ، هر قدر هم انسان خود را ترگل و ورگل بسازد و با لبخند و احترام با امپریالیسم مواجه شود ، هرگز به خلع سلاح ختم نخواهد شد .

توده‌های برای نجات‌خویش به جنگ ، «نیرو» های ضد استعماری برای حاکمیت و پیروزی خود به جنگ ، و امپریالیسم و ارتجاع نیز برای ادامهٔ حیات خود به جنگ معوسل خواهند شد . و نتیجهٔ جبری جنگ‌ها تهیه و تکمیل سلاح‌ها خواهد بود .

۵

«محافل» حاکمهٔ شوروی برای این‌که نشان دهند «فانالیست نیستند» (که البته هم نیستند) این‌گونه شمارهایشان برای خورنك کردن است ، نه ناشی از حماقت خودشان . و قضاوت‌رتکی حرفی نمی‌زنند و بالاخره اعتقادشان به تحقق خلع سلاح عمومی و کامل ، و در نتیجهٔ صلحی جاودانه ، «حتی قبل از پیروزی سوسیالیسم در روی زمین» (وحتی) با حفظ سرمایه‌داری در قسمتی از جهان ، امکان واقعی حذف جنگ از زندگی جامعه ، اعتقادی ناشی از ساده‌لوحی و بچگی نمی‌باشد ، بلکه متکی به واقعات و اصول است ، چنین استدلال می‌کنند که ، خلع سلاح عمومی ، از آن جهت ، و خصوصاً از آن جهت که توازن قوای جهانی سوسیالیسم (شوروی خود

۱- «پیکار صلح» ص ۱۷

۲- اخبار روزانهٔ خبرگزاری «نوستی» و خبرگزاری تاس. ۲۹ خرداد ۱۳۴۸. شماره

و شرکانش را به این نام معرفی می‌کند.) و امپریالیسم، به نفع سوسیالیسم و به زیان امپریالیست‌ها به هم خورده است، و یا لاقلاً ناموزونی سلاح، به تعادل وحشت مبدل شده است، لذا امپریالیست که دیگر «تسلط کامل بر جهان» ندارند، طبیباً قدرت آن را نیز نخواهند داشت که نظر خود، یعنی «جنگ» را به جهان تحمیل کنند. امپریالیسم در این زمینه مجبور است تسلیم خواسته‌های سوسیالیسم شود. خصوصاً که علائق سوسیالیسم با تمایلات همه ملت‌ها و همه خلق‌های جهان، مطابقت دارد. از این رو از حمایت و پشتیبانی توده‌ها نیز برخوردار است.

آن‌ها چنین استدلال می‌کنند که گویا «حفظ صلح» فقط «در شرایطی که امپریالیسم تسلط کامل بر جهان داشته باشد» امکان پذیر نیست. و گر نه اگر این تسلط تقویت شود، حفظ صلح، و ضرورتاً مقدم بر آن خلع ملاح عمومی و کامل، هر چند قدری مشکل، ولی به هر حال عملی خواهد بود.

اجازه بدهید سند ارائه بدهیم. باز هم از جناب خروشچف. از تئوری‌هایش، حفظ صلح در شرایطی که امپریالیسم تسلط کامل بر جهان داشته باشد، امکان پذیر نیست، ولی با ظهور (خوب توجه شود) با ظهور نئناس جنگ جهانی دوم پس از ظهور سوسیالیسم مورد ادعای تو به وجود آمد. این در حد بین‌المللیست. و جنگ‌های گوناگونی نظیر اعراب و صهیونیسم (سه جنگ)، جنگ کره و لائوس و ویتنام و هندوچین و کوبا و الجزایر و آنکولا و ده‌ها توده‌ها نمونه بزرگ و کوچک دیگر، همه و همه پس از ظهور سوسیالیسم به وجود آمدند. چه بی‌شرم! نظام اجتماعی جدید، یعنی نظام سوسیالیستی که جایگزین نظام سرمایه‌داری می‌گردد، وضع تغییر یافته است...

عین ساده دلی است اگر فکر کنیم که چنانچه ممالک سرمایه‌داری قوی‌تر از کشورهای سوسیالیستی بودند، حاضر به خلع سلاح می‌شدند. (یعنی اکنون شده‌اند!) وضع کنونی جهان بدین گونه است که سیستم جهانی سوسیالیسم، حداقل ضعیف‌تر از کشورهایی که ایالات متحده آمریکا آن‌ها را در اتحادیه‌های نظامی تجاوزکارانه، مانند ناتو، سیاتو، سنتو متحد نموده است، نیست. در حال حاضر کشورهای سوسیالیستی وسایل حیرت‌انگیزی برای تحت تأثیر قرار دادن ممالک سرمایه‌داری در اختیار دارند. و اگر صریح‌تر بگوئیم، حتی وسایلی دارند که آن را وادار به موافقت با خلع سلاح بنمایند.

بی‌گمان تسلیم نتیجه جبری ضعیف است. این موضوع را می‌توان به عنوان اصلی بدیهی مورد اقتداء قرار داد. ولی تسلیم تسلیم چگونه محقق می‌شود؟ تسلیم، خارج از موضوع تضاد قابل فهم نیست. و در تضاد نیز بی‌آن که وجه «شونده» آن نفوق و قدرتی تعیین‌کننده نسبت به وجهی که منتزاعه به سوی «شدن» بلکه در حالت «بودن» نگاه می‌دارد، پیدا کند و این قدرت مغفوق را با

قاطعت بر سر حریف فرود آورد، تسلیم تحقق نخواهد یافت^۱.

پس برای این که حریف را وادار به تسلیم کنیم، بایستی چنان قدرت تعیین کنند و متفوقی را در برابر وی قرار دهیم، که اگر دست‌هایش را به رسم تسلیم بالا نبرد و سلاح‌هایش را تحویل ندهد، کم‌ترین تصویری جز مرگ را قابل تجسم نبیند. و این خود تازده در صورتی قابل پیش‌بینی است، که حریف در تسلیم، هر چند ضعیف، به هر حال روزه‌ای از نجات را بشکورد. در غیر این صورت نمی‌توان به رها کردن اسلحه و تسلیم بی‌قید و شرط اطمینان قاطع داشت. و لذا باید بررسی کرد که:

۱- آیا آن چه شوروی به عنوان نیروی سوسیالیسم می‌خواند، حقیقتاً نیروهائی هستند که از آن لحاظ در پشت‌گردن امپریالیسم قرار گیرند که با خلع سلاح و تسلیم وی، بختک‌پلمد امپریالیسم و ارتجاع را برای همیشه از روی صحنه انسان بردارد و جنازهٔ تنگین و متعفن آن را به مهال تاریخ بسپارد؟ یا نه، شوروی نیز خود در قالب تضادهای یغماگران است که موثک‌هایش را به میان دو ابروی این یا آن امپریالیسم قراول می‌رود و بدین ترتیب می‌کوشد تا به صورت یگانه فرمانروای جهان غارت و چپاول توده‌ها و ملل را در انحصار خود در آورد؛ بسدی‌هی است در صورت اخیر، نه موضوع جنگ، نه موضوع خلع سلاح عمومی، و نه موضوع تضادهای خونین استعمار و ضد استعمار، و استثمار و ضد استثمار، هیچ کدام حل نخواهد شد، بلکه هم چنان ادامه خواهد یافت.

در این مورد فعلاً بحثی نمی‌کنیم، بگذریم.

۲- با فرض این که نیروهای شوروی همان نیروهائی باشند که برای مرگ و دفن جاودانهٔ دیو امپریالیسم تدارک شده باشند، تازه باید دید که آیا تعادل قوای «سوسیالیسم» و امپریالیسم چنان به هم خورده است که «سوسیالیسم» قادر باشد با قرار دادن لولهٔ هفت‌تیر خود بر روی شقیقهٔ امپریالیسم او را به تسلیم و رها کردن اسلحه‌اش واداره کند؟

۳- برای این که بتوان از تفوق قوای خود بر خصم بهره‌مند شد، و برای این که بتوان لولهٔ هفت‌تیر خود را توی سوراخ گوش ضداً انقلاب قرار داد، تا به علت یک چنین شرایط مرگ-انگیزی، امپریالیسم را به خلع سلاح و تسلیم واداره کرد، نه محیط کنفرانس و نه مذاکرات زیر جلی و محرمانهٔ «سران دول»، بلکه حالتی جنگی و خش لازم است.

چگونه می‌توان سلاح‌های خود را ابتدا به دربان سپرد و بعد در اطاق‌های در بستهٔ مذاکرات محترمانه، حریف را از خوف مرگی محقوم (۱) به تسلیم واداره کرد؟

اگر تفوق تعیین‌کننده و نابودکنندهٔ نیروی سوسیالیسم به امپریالیسم، این است کلبته‌نی که قادر است دندان استعمار و ضد انقلاب را بشکند، پس چگونه می‌توان بی‌آن که کلبته‌نی

۱- از پاره‌ای نکات جدی و عمده که با توجه به جوانب امر نمی‌توان صریحاً عنوان کرد، معنوریم و رفع این نقایص را به عهدهٔ خود خوانندگان می‌گذاریم.

مزبور را به دندان افمی گیرد ، آن را کشد ؛

پس باید دید آیا ، اولانبروهای «سوسیالیستی» نسبت به نیروهای امپریالیستی ، هم اکنون و بالفعل يك چنان تفوق کوبنده و درعوض انهدام ناپذیری را به دست آورده اند ؛ و ثانیاً شوروی در جریان روابط بین المللی ، چه شماری را عنوان می سازد ؛ شماری که به قرار گرفتن لوله مسلسل به پشانی امپریالیسم می انجامد ، یا شماری که در روابط نزاکت بارانه با امپریالیسم و مذاکرات محرمانه با آن مجسم شده است ؛

شوروی خود پنهان نمی دارد که در راه مذاکره و گفتگو گام بر می دارد . به اضافه ، شوروی آشکارا اعتراف می کند که اگر جنگی درگیر شود ، نه تنها امپریالیسم ، بلکه «سوسیالیسم» نیز صدمات مهلك و جبران ناپذیری خواهد خورد . و بدین ترتیب یادآور می شود که تعادل یا عدم تعادل قوای جهان ، به هیچ وجه بدان معنی نیست که باعث تسلیم امپریالیسم به نظریات «اصولی و اساسی» سوسیالیسم که همانا خلع سلاح بوده باشد ، بشود . وقتی که جناب خروشچف می فرمایند ،

۱ - مقصود این نیست که شوروی به مثابه کشوری سوسیالیستی (شوروی خود خویش را به این نام معرفی می کند) بایستی قدرت خود را برای حمله و تهاجم اولیه به کاراندازد . نه ارتش های دول سوسیالیستی ، ارتش های جنگ افروز و مهاجم نیستند (در این مورد قبلا مطالبی نوشته ایم) ولی مقصود از حالت جنگی این است که شوروی همان طور که مدعی است ، به مثابه کشوری مقتدر و نیرومند که خدمت گزاری به آرمان های سوسیالیسم را عهده دار شده است ، می بایستی به شکلی انقلابی ، نه سازش گرانه و گدا صفتانه ، در مقابل حضور ضد انقلابی امپریالیسم در این یا آن گوشه جهان ، حضور انقلابی خود را با حمایت قاطعانه از نهضت های ضد استعماری و انقلابی ، نشان دهد .

مثلا در مورد حمله راهزنانه اسرائیل به جمهوری متحده عربی ، شوروی می بایستی حالتی می گرفت که نتیجه آن وارد شدن کلیتین به دهان امپریالیسم می شد . و در نتیجه به اعراب انقلابی امکان می داد که کلک سهمو نیم را بریزند . نه این که با ارتباطات گونا گوناگون و منجمله ارتباطات تلفنی سرخ ، بی پناه گذاشتن اعراب انقلابی را در مقابل حمله غافل گیرانه اسرائیل ، به امپریالیسم اطلاع دهد . و یا درباره ویتنام به طور قاطع به امپریالیسم حالی کند که اگر به هر بهانه ای ، و منجمله دعوت دولت ارتجاعی - وابسته مرکزی آن ، در این سرزمین نیرو پیاده کند ، ارتش سرخ نیز متقابلا حضور خواهد یافت .

این آن حالتی است که لوله هفت تیر را به پس گردن امپریالیسم می رساند . لازم به تشریح نیست که همه این حالات مشروط می باشند . مشروط به این که امپریالیسم به کرده بندی های بین المللی خود ادامه دهد ، و در نتیجه بدیهی است که باز هم سوسیالیسم از ماهیت غیر تهاجمی خود عدول نمی کند ، بلکه به خاطر تفوق نظامیش بر امپریالیسم ، وظایف دفاعی خود را از انقلاب ، در سراسر جهان ، وبدون کم و کاست ، و با وسعت هر چه بیش تر ، انجام می دهد .

اگر اکنون امپریالیسم به منزله «ببر کاغذی» است... (در عرض) این «ببر کاغذی» دندان‌های اتمی دارد.^۱

در حقیقت چه چیز را می‌خواهند حالی کنند؟ می‌خواهند حالی کنند که با این «ببر کاغذی» نمی‌توان در افتاد.

همین جناب خروشچف، در تحلیل راه‌بندی دریائی آمریکا در کوبا و گذشته‌های متقابل، آمریکا و شوروی، که در نتیجه به توافق نهائی آن‌ها در این زمینه منجر شد، ضمن دم‌زدن از مزایای «روش عاقلانه‌ای» که طرفین «پیشه» کردند، بالاخره یادآور می‌شوند:

حالا بیاید برای لحظه‌ای مجسم کنید که چه می‌شود اگر ما مانند سیاست‌مداران خشک و جامد، از گذشته‌های متقابل امتناع می‌ورزیدیم. این کار شبیه قضیه‌ای می‌شد که آن دوبر بالای پرت‌گاهی به هم رسیدند و شاخ به شاخ شده، از دادن راه به یک‌دیگر خود داری نمودند، به‌طوری که می‌دانید هر دوی آن‌ها در پرت‌گاه افتادند...^۲ معنی این سخن چیست؟ معنی آن این است که «سوسیالیسم» نیز در يك جنگ احتمالی همان اندازه آسیب‌پذیر است که امپریالیسم.

پس چگونه می‌توان قبول کرد، در حالی که امپریالیسم به احتضار نيفتاده است، حاضر به رها کردن سلاح و در نتیجه حاضر به تسلیم خواهد شد؟

همین جا فوراً توضیح دهیم که به نظر «معاقل» شوروی، این فقط قدرت رزمی و انتقامی دول «سوسیالیستی» و در رأس آن‌ها دولت اتحاد جماهیر شوروی نیست که توازن قوای جهانی را به زیان امپریالیسم و به نفع صلح و خلع سلاح عمومی به هم زده است. و در نتیجه این فقط قدرت آتش دول «سوسیالیستی» نیست که قادر است جهان را از «تأثیر قوا» نین سرمایه‌داری، مصون دارد و «آرمان‌های صلح و ترقی»^۳ را بر جهان حاکم کند، بلکه بایستی بر این نیرو، قدرت، تعداد دول نوین‌پاد (ی را) ... که روز به روز بر تعداد آن‌ها افزوده می‌شود...^۴

۱- «اوضاع کنونی بین‌المللی و سیاست خارجی اتحاد شوروی». نشریه اداره مطبوعات سفارت کبرای اتحاد شوروی در تهران. ۱۹۶۲. ص ۳۰.

۲- همان کتاب ص ۲۱.

۳- اکنون دیگر نمی‌توان فقط از نقطه نظر تأثیر قوانین سرمایه‌داری به مسائل مهم عصر ما، یعنی مثلاً به مسأله جنگ و صلح نزدیک شد. اکنون سوسیالیسم با آرمان‌های صلح و ترقی خود مبدل به عامل قطعی سیر تکاملی جهان می‌گردد، نه امپریالیسم با آن صفات حیوانی‌اش.

«گزارش کمیته مرکزی حزب کمونیست اتحاد شوروی به بیست و دومین کنفرانس حزب». نقل از «اخبار خبرگزاری شوروی تاس»، شماره ۲۶۱ يك شنبه ۲۶ نوامبر ۱۹۶۱ ص ۶.

۴- «بیکار صلح» ص ۴۰.

نیز افزود .

به نظر «مخالف» روسی «این کشورها» و این دول نوبنیاد ،

از زیر فشار و ظلم استعماری نجات یافته‌اند^۱ .

لازم به توضیح نیست که در این نظر چه نقطه ضد انقلابی مهمی نهفته است . غفلت‌معمدی

است که شوروی به مولود جدید ، و متفق ضد انقلاب در سراسر جهان می‌دهد .

به نظر «مخالف» روسی ،

طی شش سال اخیر (قبل از ۱۹۶۱) بیست و هشت دولت استقلال سیاسی خود

را در مبارزه بدست آورده‌اند^۲ .

و در نتیجه قوای خود را برای تحقق صلح و خلع سلاح عمومی به قدرت دول «سوسیالیستی»

منظم کرده‌اند .

آیا لازم است توضیح داد کشور های «نوبنیاد»ی که امپریالیسم ضمن احترامات فائده به

آنها گویا استقلال سیاسی می‌دهد ، سیمای بزرگ کرده‌ای از همان مستعمرات قبلی محسوب

می‌شوند؟ و در نتیجه آیا لازم است بررسی کرد که ضمیمه کردن امکانات و قوای این گونه دول

نوبنیاد به قوای انقلابی و صلح‌جوی جهان ، در حقیقت خمیاسازی است به انقلاب و صلح ؟

اجازه بدهید در این زمینه نظری هم به درفشانی‌های «فولسوف» عالی قدر دولت اتحاد

شوروی و حزب آن ، جناب آقای «م . آ . سولوف» بیفکنیم .

تجزیه و تحلیل همه جانبه تناسب قوا در صحنه بین‌المللی ، به احزاب

کمونیست و کارگری اجازه داد نتیجه‌گیری مهمی درباره امکان جلوگیری از جنگ

جهانی ، حتی قبل از پیروزی کامل سوسیالیسم در روی زمین به عمل آورند^۳ .

به طوری که متوجه شدید ، حضرت ویراژ دادند . قضیه «دنیای بدون جنگ و اسلحه» و

قضیه «خلع سلاح عمومی» که از آن به مثابه یگانه‌ضامن صلح دم زده می‌شد ، به یک باره به «جلوگیری

از جنگ جهانی» (خوب توجه شود ، به جلوگیری از جنگ ، آن هم فقط نوع جهانی آن)

خلاصه شد .

بدیهی است «جلوگیری» از جنگ «جهانی» ضرورتاً به معنی حذف سایر اقسام جنگ

نیست ، و در نتیجه ضرورتاً ، حتی به هیچ وجه به معنی «خلع سلاح عمومی و کامل» نمی‌باشد ، بلکه

فقط به معنی آن است که زل‌هار از شاخ به شاخ شدنی که منجر به سرنگون شدن هر دو در پرت گاه

خواهد شد ، باز می‌دارد .

به اضافه مگر دولت شوروی کیفیت ناشی از «پیروزی کامل سوسیالیسم را در روی زمین» -

در امر جنگ - به «جلوگیری از جنگ جهانی» خلاصه کرده بود ، که حالا آن جناب مسمی

شده‌اند که «حتی قبل از پیروزی» «زبور نیز می‌توان آن وظائف را عملی کرد ؟

۱- «بیکار صلح» ص ۲۰ - ۲- گزارش کمیته مرکزی حزب کمونیست اتحاد شوروی

به بیست و دومین کنفرانس حزب ، ص ۲۰

۳- «گزارش سولوف در جلسه پلنوم کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی» ص ۲۶

و بالاخره محتوی این حرف چیست؟ از این حرف چنین استنباط می‌شود که «تناسب قوا در صحنه بین‌المللی» باعث شده است که راه حمله و تهاجم امپریالیسم را به «سوسیالیسم» که قادر است تلافی به مثل کند، فعلاً سدسازد. از این حرف چیزی بیش از این حاصل نمی‌شود. و تازه در همین باب نیز باید توجه داشت که اولاً نمی‌توان با جمود و خشکی کوربینانه‌ای چنین پنداشت که سوسیالیسم (ولو بر بنیادی حقیقی، نه مثل شوروی هردنبیل و لوث شده) بر روی خطی راست و صمودی، پیوسته و پیوسته رو به اوج و بلندی می‌باشد و هرگز دچار نوسانات و زیر و بم‌های پیش‌بینی ناپذیری نخواهد شد. و در نتیجه به هم خوردن تناسب قوا به وضع فعلی هرگز دگرگون نخواهد شد. (اگر بحث روی خود شوروی باشد، مثال مسابقات فضائی با آمریکا، گویاست.) و ثانیاً از این سخن چگونه می‌توان نتیجه «خلع سلاح عمومی و کامل» را گرفت؟ تازه به همین دلیل امپریالیسم مجبور خواهد شد با صرف قوای بیش‌تر، برای بقا و خویش بکوشد. امپریالیسم مجبور خواهد شد همه امکانات خود را به بی‌سابقه‌ترین شکلی در راه رقابت‌های تسلیحاتی به جریان اندازد، تا شاید تعادل قوا را به نفع خود به هم زند و بالاخره از به هم خوردن هرچه بیش‌تر آن جلوگیری کند. و تازه به همین دلیل نه خلع سلاح عمومی و کامل، بلکه تشدید مسابقات تسلیحاتی است که صحنه جهانی را اشغال می‌کند. امپریالیسم در مراحل از ضعف خود صد مرتبه درنده‌تر و مخوف‌تر می‌شود، نه نجیب و سر به راه.

چقدر احمقانه است به کسی که در روند رقابت‌های خصمانه‌اش، احتمالاً قدری عقب‌افتاده و احتمالاً خراشی بر صورتش وارد شده است، بگوئیم باید همه وسایل دفاعی و تهاجمی خود را رها کند که مبادا ضربات مهلک‌تری بروی وارد آید. پدیده‌ای که قدری از قوای متفوق خود را ازدست داده و نداده، مجبور است که به امر و نهی قدرت جدیدی که هنوز نفوذ تمهین‌کننده و کوبنده‌ای پیدا نکرده، گوش دهد، پس چگونه ممکن است حاضر شود که به امید موفقیت (۱) بنا به قرار و مداری متقابل بقیه قوایش را نیز رها سازد؟

و پس از همه این‌ها و علی‌رغم همه ادعاهای هوجی‌گرانه‌ای که وانمود می‌کند، وضع فعلی تناسب قوا به ما اجازه می‌دهد که حل عملی مسأله خلع سلاح را پیشنهاد و در راه آن بکوشیم^۱.

خروشچف

دولت شوروی فقط در اوضاع «فعلی» نیست که گویا با توجه، انکاء، و تجزیه و تحلیل «تناسب قوا»، «پیشنهاد» خلع سلاح عمومی را ارائه می‌دهد. این «پیشنهاد» حتی در آن دوران که هنوز «تناسب قوا» وضع فعلی را به وجود نیاورده بود، از طرف «محاقل» شوروی مطرح گردید.

در تمامی دوران حکومت شوروی، فقط از ایام معدودی که شمار صلح و خلع سلاح عمومی، دقیقاً برای رسوا کردن استثمار و برای هوشیاری ملل به کار رفته است، بگذریم، در بقیه این دوران

شمار مزبور ، همچنان که اینک ، نقشى ضدانقلابى گرفت و برای تعمیق و اطمینان کورکورانه توده ها به کار رفت . و لذا این مطلب که گویا «تناسب قوا» در «وضع فعلی» سیمای بین المللی را عوض کرده است و در نتیجه راه حل ها و شیوه های قضاوت جدیدی را الزام آور کرده است ، دستاویزی جدید ، ولی پلیدانه بیش تر نیست .

۶

همانطور که گذشت ، به نظر ثنوری با فان نوین شوروی ، خلع - لاج عمومی و کامل ، و بالاتر از آن «دنیای بدون جنگ و اسلحه» ، ضمن وجود امپراطوری های استعماری و امپریالیستی نیز امکان پذیر می باشد . اما به نظر این «محافل» ، خلع سلاح عمومی و کامل ، و دنیای بدون اسلحه و جنگ ، و در حاشیه آن «پیمان دوستی و عدم تجاوز بین شرق و غرب» و یا آمریکا و شوروی ، ضمناً هیچ کدام به معنای پایان مبارزات ایده تئولوژیکی و حتی اقتصادی نخواهد بود ، بلکه فقط به معنای آن است که چه در جریان مبارزات مرامی و چه در جریان مبارزات مربوط به گسترش و حاکمیت این یا آن نظام اجتماعی در سطح کره زمین ، در هیچ کدام ، اسلحه و جنگ به مثابه منطق و راه حل نهائی مورد استفاده قرار نگیرد . آن ها به جای «مسابقات» جنگ آمیز و «مسابقات» اسلحه سازی ، «مسابقه» دیگری را پیشنهاد می کنند ، «مسابقه اقتصادی» . آن ها می گویند :

«مسابقه اقتصادی هم نوعی مبارزه است . که به کمک آن يك سیستم اجتماعی می خواهد بر سیستم دیگر غلبه کند»^۱

ما فقط از بررسی این که این سخن یعنی چه ، می گذریم . و ارزیابی آن را به زمانی که فرصتی برای تحلیل «همزیستی مسالمت آمیز» به دست آید ، موکول می کنیم . ولی به طوری که ملاحظه می شود ، خلع سلاح عمومی و کامل ، و در نتیجه «دنیای بدون جنگ و اسلحه» را به معنی پایان مبارزات دو سیستم اجتماعی که هریک می خواهند بر دیگری «غلبه» کنند ، نمی گیرند ، بلکه آن را فقط پایان مرحله جنگی - نظامی این دو سیستم ترسیم می کنند .

پس باید معلوم کرد :

۱- آیا «مسابقه اقتصادی» به مسابقه سیاسی و در نتیجه مسابقه نظامی منجر می شود

یا نه ؟

۲- کمیت و کیفیت خلع - لاج عمومی و کامل چه اندازه است ؟

بررسی کنیم :

۱- چون معاندین مورد خطاب ما ، به هر حال معترفند که مبارزات سیاسی و در نتیجه جنگ ها ، عوارض رقابت های اقتصادی و تضادهای اقتصادی است ، به طوری که از روی ناچاری هم شده ، به هر حال اعتراف می کنند که :

جنگ ها همراه با تقسیم جامعه به طبقات پدید آمدند . خطر جنگ و زمینه بروز آن زمانی از بین خواهد رفت که مسأله تقسیم جامعه به طبقه غنی و فقیر ، دارا و ندار ، استثمار کننده و استثمار شونده (در يك کلام مسأله مبارزه اقتصادی)

۱- «نطق خرو و شیف در شصتمین کنگره حزب کمونیست واحد آلمان» نشریه اداره مطبوعاتی

سفارت شوروی در تهران . ۱۹۶۳ م ص ۴۰.

خروش چف

لذا ضرورت ندارد ما بررسی کنیم که آیا مبارزات جنگی محصول مبارزات اقتصادی دو طبقه و دو سیستم اجتماعی متفاوت و دو فارت گر انحصار طلب هست یا نه . زیرا آن‌ها نیز به يك چنین اصلی معترفند .

خوب حالا این سؤال پیش می‌آید که اگر «مسابقه اقتصادی» به مثابه «نوعی مبارزه» که به کمک آن يك سیستم اجتماعی می‌خواهد بر سیستم دیگر غلبه کند، به جای خود محفوظ بماند، آیا این «مسابقه اقتصادی» به شکلی اجتناب ناپذیر به مبارزات سیاسی و متعاقب آن به کشمکش‌ها و جنگ‌های نظامی منجر نخواهد شد؟ مسلماً خواهد شد. پس چگونه می‌توان «مسابقه اقتصادی» را برای غلبه بر سیستم اجتماعی رقیب، به جای خود محفوظ دانست و در عین حال از پایان رقابت‌های جنگی، از خلع سلاح عمومی و کامل، و از دنیای بدون جنگ و اسلحه دم زد؟ به اضافه اگر «مسابقه اقتصادی» می‌تواند بدون هر گونه جنگ‌های نظامی، بر يك سیستم اجتماعی، غلبه کند و از طرفی هم می‌توان طبق قرار و مدار با امپریالیسم «دنیای بدون جنگ و اسلحه» را به وجود آورد، خوب طبعاً دیگر جنگ‌های انقلابی نیز ضرورت خود را از دست خواهند داد. زیرا چگونه می‌توان از دنیای بدون جنگ و اسلحه یاد کرد و ضمناً از جنگ‌های انقلابی نیز نام برد. و هم چنین وقتی که می‌توان از طریق مبارزات اقتصادی يك سیستم اجتماعی را از بین برد، ضرورتاً جنگ‌های انقلابی به مثابه یگانه حربه مطمئن نفی خواهند شد.

۲- آیا مقصود از خلع سلاح عمومی و کامل این است که هیچ گونه اسلحه‌ای، ولو يك «شوشکه» نیز نباید به کمر بسته باشد؟ آیا مقصود این است که همه گونه اسلحه‌ای، حتی «باتون»-ها نیز بایستی نابود شوند؟ «مخافل» نفوری با ف این گونه خلع سلاح، پاسخ مثبتی به این قبیل سؤالات نمی‌دهند. البته آن‌ها فراموش نمی‌کنند یاد آور شده‌اند که این راه‌ها مآلاً، چنین مکان‌هایی نیز خواهند کشید. ولی بدیهی است بین «شدن» و «بودن» فرق است. بین این که تخم مرغ، مرغ هم خواهد شد، با این که اصلاً تخم مرغ همان مرغ است، تفاوت اصولی وجود دارد. اولی منطق و علم، و دومی سفسطه و گزافه است.

البته «مخافل» روسی به راه حل‌های عملی و منطقی خلع سلاح عمومی و کامل می‌اندیشند. آن‌ها هرگز خود را دچار ایهام و سرگردانی نمی‌کنند. آخر «مخافل» روسی رئالیست‌تر از آنند که کمیت خلع سلاح عمومی را حتی تا نابودی همه باتون‌ها و شوشکه‌ها بالا ببرند و چنین نظری را به امپریالیسم پیشنهاد کنند. چه، آن‌ها به خوبی آگاهند که بالاخره در هر جامعه‌ای باتون لازم است. چه، آن‌ها به خوبی اطلاع دارند که بالاخره در هر جامعه‌ای ارادلی وجود دارند که می‌خواهند نظم و امنیت اجتماعی را بر هم بزنند. پس لااقل چنان قوای امنیتی و آرامش بخشی که قادر باشند نظم را حفظ کنند و او باشند را به جای خود بنشانند، ضرورت دارد. چه، آن‌ها به خوبی واقفند که بالاخره هنوز فرهنگ و تربیت بشری بدان پایه‌ای نرسیده است که همه انسان‌ها کاملاً به وظائف خود آشنا باشند. پس طبعی است که در يك چنین جوامعی، حفظ و تأمین حقوق جامعه میسر نیست، مگر این که مقداری از سلاح‌ها حفظ شوند، مگر این که قوای

انتظامی، مناسبی باقی ماند تا به وسیله آنها بتوان حقوق و امنیت اجتماع را از گزند اراذل و اوباش، و عناصر بی تربیت و بی فرهنگه، که حرمت نظم و امنیت را نگاه نمی دارند، در امان داشت.

استدلال درستی است! شما که در صحت آن شبهه‌ای ندارید؟ هان؟

خوب. این تا این جا. اما تازه از این جا به بعد می ماند.

اولاً تمهین و حل و فصل میزان و کمیت این سلاح‌ها.

ثانیاً معلوم کردن این که سلاح‌های مزبور در دست «چه کسی» باشد.

به نظر «مخالف» روسی، به عنوان راه حلی مناسب، اولاً می توان کمیت این سلاح‌ها را بر مبنای جمعیت ملل تمهین کرد، و ثانیاً امضا کنندگان قرار داد خلع سلاح عمومی «کسانی» خواهند بود که فرمان روائی نیروهای انتظامی را عهده دار خواهند شد.

چه اشکالاتی پیش خواهد آمد؟

اولاً طبقه حاکمه مللی که از جمعیت بیشتری برخوردارند، مسلح تر از طبقه حاکمه مللی خواهند بود که از جمعیت کمتری برخوردارند. و در نتیجه امکان تجاوز از بیرون هم چنان باقی می ماند.

البته «مخالف» روسی فکر این را هم نکرده اند. آنها می گویند بایستی همه دول جهان بنا به قراردادی متعهد شوند که برای جلوگیری و مقابله با هر گونه تجاوزی بایک دیگر مشترکاً دست به اقدام بزنند و متجاوز را بر جای خود نشانند.

گذشته از این که معنی چنین سخنی آن است که متجاوز هرگز هیچ گونه وحدت منافعی با دیگران نخواهد داشت و در صورتی هم که چنین وحدتی وجود داشته باشد، سایرین به احترام امضاء خود جانب منافع خویش را رها می سازند و با سایرین علیه متجاوز دست به اقدام مشترک می زنند؛ و هم چنین گذشته از این که معنی این سخن آن است که متجاوز برای این که دست به تجاوز بزند، قبلاً به هیچ گونه توطئه‌ای که بر مبنای آن متفقین برای خویش دست و پا کند، متوسل نخواهد شد؛ و بهر گذشته از این که وحدت سایرین برای مقابله با متجاوز، از آن جا که جبراً به اعزام قوا منتهی خواهد شد، جبراً به اراذل داخلی امکان سرکشی خواهد داد و در نتیجه یا می بایستی به میزان قوای مزبور اضافه کرد، یا از اعزام قوا خود داری نمود، و یا اجازه داد که اوباشان حاکمیت را به دست بگیرند؛ و گذشته از بسیاری مطالب دیگر، به هر حال از آن جا که یک چنین مبحثی گویا جنبه «فنی» دارد و از فهم ملل خارج است و فقط در حد تشخیص و قدرت ذوات برگزیده‌ای نظیر فرمان رویان فعلی جهان می باشد، لذا ما هم فعلاً از سر این قسمت می گذریم. اما، ثانیاً.

ثانیاً «مخالف» روسی زیر لفظی هم که شده، پوشیده نمی دارند که باید این سلاح‌ها و قوای انتظامی را لااقل فعلاً در اختیار دولت‌هایی گذاشت که عملاً حاکم می باشند و گویا قرار داد خلع سلاح عمومی را هم امضاء خواهند کرد.

اما دولت‌ها! دولت‌ها نمایندگان چه طبقاتی هستند؛ و مفهوم نظم و امنیت، و هم چنین معنی اراذل و اشخاص متشنص و با نزاکت در نظر این یا آن طبقه چگونه شکل می پذیرد؛ مثلاً در نظر حضرت «موبوتو» نظم به چه مقوله‌ای می گویند؛ یا دولت آمریکا جنبش

سپاهان را با چه واژه‌ای تفسیر می‌کند؟ نظم یا اغتشاش؟ حکومت انگلیس - یان اسمیت ،
اسلحه‌ای را که برای نظم و جلوگیری از اوپانی بازی به کار می‌برد ، علیه چه کسانی، چه گروه‌هایی،
و چه طبقاتی است؟ و حتی نازه در نظر دولت خود شوروی نظم چه معنایی دارد؟
وقتی عالی جاه قدر قدرتی هم چون جناب مستطاب «برژنف» در مقام « دبیر کل کمته
مرکزی حزب کمونیست اتحاد شوروی» و در «کنفرانس احزاب کمونیست و کارگری در مسکو»
رسماً «خاطر نشان» می‌سازند که ،

امپریالیسم امید وار است سوسیالیسم را از داخل دچار فساد و تباهی کند.
و آن‌گاه «فساد و تباهی» مورد نظر امپریالیسم را که لااقل باعث به هم پاشیدن نظم و
امنیت موقتی شوروی می‌شود ، این طور تفسیر می‌فرمایند که ،

... به طور کلی، از این موقعیت استفاده به عمل می‌آید که اکنون میلیون‌ها
نفر از افرادی که دارای تجربه سیاسی نیستند، به مبارزات سیاسی گشاده می‌شوند.
از هر چه بگذریم، آشکارا از چه مطلبی سخن به میان می‌آورند؟ از این که این «میلیون‌ها
نفر از افرادی که دارای تجربه سیاسی نیستند، به مبارزات سیاسی» نباید وارد شوند ناگفته
روشن است که در صورت سماجت ، در زمره اشرار در می‌آیند و طبناً به بهانه نظم و امنیت
و این گونه لغات خوش آب و رنگ ، واجب است که به حسابشان رسید .

اما چه مقدار اسلحه برای این که بتوان «میلیون‌ها نفر» را منکوب کرد و به سر جایی
که «ما» برایشان تعیین می‌کنیم نشاند ، کافی است؟ هیچ کس و هیچ مرجعی وجود ندارد که
بتواند مقدار آن را یک بار برای همیشه تعیین کند. زیرا این «میلیون‌ها نفر» هم بالاخره برای
این که بتوانند به مقاصد خود برسند ، جبراً دست به اسلحه خواهند برد . اسلحه‌ای که لااقل
ابتدا از جنگ حریفان خود خارج خواهند ساخت و طبناً در مقابل مسلح شدن «میلیون‌ها
نفر» آدم مختل ناوارد به سیاست ، دولت مجدداً اسلحه بیشتر، اسلحه ناقدتر، نفرات بیشتر ،
ونفرات اکتیو تر را خواهد خواست . و جبراً هم در راه تهیه آن‌ها اقدام خواهد کرد. بدیهی
است بازتاب این تسلیح جدید ، اولاً مسلح شدن مجدد نیروهای «آشوب گر» ، و ثانیاً به هم
خوردن توازن اسلحه ، بین این و آن کشور خواهد بود . زیرا چه پس از پیروزی نیروهای
«آشوب گر» و چه پس از پیروزی دولت مرکزی ، در هر دو صورت نیروهای حاکم دارای قوا و
سلاح‌های مؤثرتری خواهند بود که با قوا و سلاح‌های سایر دول متوازن نخواهد بود. به هم خوردن
توازن اسلحه و ارتش در صحنه جهانی به کجا خواهد انجامید؟ به تشدید مسابقات تسلیحانی و
بدین ترتیب همان کلاف جادو شده‌ای به وجود خواهد آمد که نتیجه اجتناب ناپذیر آن به راه
افتادن زرادخانه‌های وحشتناکی است که اینک در انحصار دول «بزرگ» قرار دارد .

این گونه طرح و حل مسائل جهانی قهرماً به همان داستان بند تیان کوتاه ختم خواهد شد ، که
هر گونه تلاشی برای کشاندن و گره زدن دو سر آن به هم، باعث پاره شدن آن از جایی دیگر و
ایجاد دو سر جدید، ویا و احیاناً چندین سر جدید خواهد شد .

هر ساختمانی مصالحی خاص خود را می‌خواهد . و هر ساختمانی را بر روی هر زمین ،

۱ و ۲ - مجله اخبار شماره ۱۲ نشریه اداره مطبوعات سفارت شوروی در تهران. جمعه

۲۰ ژوئن ۱۹۶۹ ص ۳ ستون ۳.

هری ، وهریایه ای نمی توان بنا کرد.

حالا اجازه بدهید فرض کنیم پیشنهادی بدین محتوی عنوان شود ، سلاح های انتظامی و همچنین نیروهای انتظامی مورد بحث را بایستی به دست دولی سپرد که حقیقتاً نمایندگان ملت خود می باشند .

خوب . اولاً فوراً باید معلوم کرد که کدام دولتی نماینده ملت خود هست و کدام دولتی نماینده ملت خود نیست . مثلاً حتی خود دول «بزرگ» نمایندگان توده های خویشند ؛ و ثانیاً اگر دولتی نماینده ملت خود نبود ، وضع سلاح در این میان چگونه حل خواهد شد ؛ آیا آن دولت ، خود به خود ، و بنا به یک قرارداد احترام آمیز مؤدبانه سلاح های خود را رها می کند و بالاتر از آن ، اسلحه را به دست نمایندگان حقیقی خلق می سپارد ؛ مسلماً نه ؛ در این صورت چه پیش می آید ؛ تشدید ، یا تخفیف مسابقات نظامی . . .

۷

«مخافل» رسمی امپریالیستی و «مخافل» رسمی شوروی متفقاً اظهار می دارند که منع آزمایشات اتمی در فضا و دریا ، به کوری چشم کسانی که خلع سلاح عمومی را در چنین شرایطی غیر ممکن می دانند ، تلاشی تحقق خلع سلاح عمومی و کاملی می باشد که دیر یا زود ، مرحله به مرحله ، و «قدم به قدم» اجرا خواهد شد . و در این میان خصوصاً «مخافل» روسی از پربهادان به قرارداد مزبور کمترین کوناهای و غفلتی نمی کنند . به نظر این حضرات ، منع آزمایشات اتمی ، ولو محدود ، به هر حال نموداری است از این واقعیت که بالاخره با امپریالیسم می توان از مکث (۱) در مسابقات نظامی ، به تقلیل ، و سرانجام به فزونی وحشت رسید . نظری است . اما همه می دانیم ،

در آستانه تشکیل کمیته هیجده گانه (خلع سلاح در ژنو) ، رئیس جمهوری ایالات متحده آمریکا اعلام داشت که وی تصمیم گرفته است که یک سری آزمایشات هسته ای در حوزه جو زمین انجام دهد . . .

معنی این آزمایشات چه بود ؛ معنی این آزمایشات آن بود که ایالات متحده آمریکا ، یک دوره تحقیقات و تجربیات جدید را برای تکمیل اطلاعات و نیازمندی های نظامی خود ضروری می دید ، و لذا بی آن که کمترین حرمتی نیز برای «کنفرانس هیجده گانه خلع سلاح در ژنو» قائل شود ، بدانها دست زد ، تا پس از امضاء قرارداد مزورانه منع آزمایشات اتمی در فضا و دریا و سطح زمین ، لااقل تامت ها کم بودی در دانش اتمی و هسته ای تجاوزکارانه اش وجود نداشته باشد.

انمکاس «مخافل» روسی در همین زمینه جالب توجه است ،

هر فردی این مطلب را درک می کند که اگر ایالات متحده به انجام یک سری انفجارات آزمایشی در جو زمین دست بزنند - در حالی که هم اکنون انفجارات زیر زمینی را همچنان ادامه می دهد - در این صورت اتحاد شوروی ناگزیر خواهد

۱- «در راه صلح و سعادت مردم» ، ص ۱۵ .

شد با انجام آزمایشات خود ، به این عمل جواب بدهد (کفزدن حضار)^۱
اگر این استدلال را بررسی کنیم ، ناچار نتیجه خواهیم گرفت که در گنجینه اطلاعات اتمی شوروی و آمریکا ، روی هم رفته به يك اندازه ذخائر تجربی و علمی انباشته شده است . و این ذخائر تجربی و علمی در عین حال تا بدان پایه نیز هستند که هر دو از این که دیگران به زودی قادر نخواهند بود به همان میزان از رشد برسند ، اطمینان‌ها دارند . و لذا فقط به این اندازه اکتفا کرده‌اند که ضمن نگاه داشتن خود در مافوق دیگران ، فعلاً در این زمینه بودجه و تلاش بیش‌تری را صرف نکنند .

اما نطفه دیگری که در استدلال فوق وجود دارد این است که هر کشور ، هر دولت ، و یا هر ملتی در جهان پیدا شود که علی‌رغم قرارداد مزبور ، تجربیات و تولیدات اتمی خود را به پای شوروی و آمریکا برساند ، و در راه پیشرفت از آن‌ها گام‌هایی بردارد ، هر دو ضرورتاً به ادامه آزمایشات خود خواهند پرداخت . و به طوری که می‌دانیم ملت‌ها و دولت‌هایی هستند که علناً با قرار و مدار مزبور به مخاصمه برخاسته‌اند و در چنین مسیری نیز سیر می‌کنند . بیهوده نیست که در زمره مواد قرارداد منع محدود آزمایشات اتمی ، کلیه اعضا کنندگان قرارداد را منحصر کرده‌اند در هر موقع که خود صلاح می‌دانند ، آزمایشات مزبور را از سر گیرند . منتها ، محدودیت خارق‌العاده‌ای که در نظر گرفته‌اند این است که هر دولتی که بخواهد دست به آزمایشات اتمی جدیدی بزند ، موظف است سه ماه قبل سایرین را از تصمیمی که اتخاذ کرده است ، باخبر کند . چه محدودیت‌کننده‌ای !

اما نطفه اصلی توطئه درجایی دیگر است . در کجاست ؟ در این جاست که هر دو در حالی که کاغذ سیاه قرارداد منع محدود آزمایشات اتمی را ضمن تشریفات پریهاوولی در برابر دیدگان ملل قرار می‌دهند و عملاً هم به امضاء و قول‌های خود احترام می‌گذارند ، در عین حال دست به آزمایشات جنگی تکمیل‌کننده‌ای در جهت مسابقات تسلیحاتی می‌زنند . منتها زورورق کادوی علم و دانش فضائی را در آن می‌پیچند .

آن‌ها دربارهٔ پرتاب اقمار مصنوعی به فضا و کوشش به خاطر پیاده کردن انسان در کرات دیگر ، و هم چنین تلاش در راه تسخیر کهکشان‌ها و ساختن موشک‌های سماوی ، چنین ادها می‌کنند که گویا همهٔ این فعالیت‌ها و آزمایشات ، مطلقاً جنبهٔ علمی دارد و هدفی جز سعادت و رستگاری بشری را تعقیب نمی‌کند . هر دو از این تبلیغ نتگین ابائی ندارند که گویا این گونه «مسابقات» ، مسابقاتی نه جنگی ، بلکه مسابقاتی صلح‌جویانه و بشردوستانه است . در حالی که درست به عکس ، این گونه «مسابقات» نیز ، هر چند هم که در زیر پرشمع علم و پیشرفت بشری پنهان‌شان کنند ، مهتدا مستقیماً آزمایشاتی جنگی ، مهلك ، و در جهت تکمیل نیروهای ضربتی دولی هستند که عظیم‌ترین نیروهای مخرب تاریخ را در اختیار دارند ، آمریکا و شوروی تصادفی نیست که کلیهٔ تحقیقات و مطالعات فضائی ، و هم چنین بودجه و غیرهٔ این گونه فعالیت‌ها ، مستقیماً در کادر فعالیت‌های ارتش‌های این دول قرار دارد .

آخر چگونه می‌توان باور کرد این قوی‌ترین موشک‌هایی که برای کندن و پرتاب کردن وزین‌ترین اجرامی که تا کنون بشر به فضا پرتاب کرده است، به کار می‌روند، هیچ گونه اعتبار جنگی ندارند و مطلقاً به علم، صلح، و تکامل بشری خدمت می‌کنند؟

آخر چگونه می‌توان باور کرد سرمایه داری آمریکا که برای به دست آوردن پنج تن می، دو خروار قهوه، چندین من کائوچو، هشت بشکه نفت، و غیره، وحشتناک‌ترین جنایات را انجام می‌دهد و ملت‌های مختلف را به صلابه می‌کشد، فقط به خاطر علم، و مطلقاً در راه رستگاری بشری است که کمرشکن‌ترین بودجه‌ها را صرف تحقیقات و آزمایشات فضائی می‌کند؟ آخر چگونه می‌توان باور داشت شوروی که برای هر پنج قران قرضی که می‌دهد فوراً ربح آن را رویش می‌کشد، شوروی که برای يك معامله چندرغازی حاضر است علی‌رغم مبارزات انقلابی خلق‌ها، به‌دولتی که انقلابیون را مثله می‌کنند، کمک کند، روابط دوستانه برقرار سازد، و بالاخره سازش کند، در همین حال حاضر است میلیاردها و میلیاردها دلار از بودجه خود را به صورت موشک و سفینه، به فضا پرتاب کند، فقط بدین دلیل که، به علم و به بشریت خدمتی کرده باشد؟

مگر نمی‌توان در روی زمین به علم و بشریت خدمت کرد؟ و ضرورتاً در فضا و در مسابقات، مربوط به تسخیر کهکشان‌هاست که چنین خدمتی مهیاست؟ آیا باور کردنی نیست که این موشک‌ها به سادگی قادرند بمب‌های اتمی را همراه خود حمل کنند و به هدف‌های تعیین شده بگویند؟ مسلماً، باور کردنی است!

خصوصاً باید در نظر داشت که بمب‌های اتمی به تنهایی نمی‌توانند سلاح‌هایی تهاجمی و تجاوزگرانه محسوب شوند، مگر این که وسیله‌ای برای پرتاب و رسانیدن آن‌ها به موضع مورد نظر در اختیار دارندگان آن‌ها بوده باشد. بمب‌های اتمی بدون وسائل حمل‌کننده و پرتاب‌کننده‌شان، نه تنها لایق تهاجمی نیستند، بلکه وزنه مخوفی خواهند بود که به گردن مالکینشان بسته شده‌اند.

بیهوده نیست که با وارد شدن موشک‌های قاره‌پیما در وسائل رزمی، از ارزش استراتژیکی هواپیماهایی که قابلیت حمل ورهائی سلاح‌های هسته‌ای را داشتند، به شدت کاسته شد، و هم‌چنین داشتن و نداشتن پایگاه‌های مختلف نتوانست ارزش حفاظتی خود را محفوظ دارد.

از این رو شاید بتوان گفت که منع آزمایش و ساخت موشک‌های مختلف، ولو در کالبد مسابقات فضائی، این بود آن چه احتمالاً می‌شده مفهوم قدمی در راه کاستن از سرعت مسابقات جنگی محسوب کرد.

۱- تا آن‌جا که حافظه ضمیمه به یاد دارد، آمار زیر را جناب خروشچف افشا فرمودند، هر موشک و سفینه‌ای که به فضا پرتاب می‌شود، مثل آن می‌ماند که به همان وزن طلا به آسمان‌ها پرتاب شود. موشک و سفینه‌ای که «پوری‌گاگارین» نخستین فضا‌نورد جهان را در جرم زمین قرار داد برابر ۶۰ تن وزن داشت.

از آن‌جا که به حافظه امطمینانی ندارم، مطالب فوق قابل شککی جدی است.

مسابقات فضائی اسب ترویجی، مسابقات نظامی و جنگی است. و متأسفانه (از نظر سازندگان آن) دورانی که بتوان اسب ترویا را به مثابه هدیه‌ای دوستانه قالب زد، گذشته است. بدیهی است منع محدود آزمایشات اتمی، هیچ ربطی به منع ساخت بمب‌های هسته‌ای ندارد. روشن است که ساختن بمب‌های اتمی، و در نتیجه افزودن به ذخائر سلاح‌های هسته‌ای از يك سو، و تولید موشک‌های کهکشان‌پیما قوی‌تر و قوی‌تر از سوئی دیگر، چه معنی دارد. معنی ساده آن ادامه سهمگین و بی‌درنگ مسابقات جنگی و تهاجمی است. منتها دول غول می‌کشند که این مسابقات را در انحصار خود نگاه دارند.

و به همین مناسبت است که قرارداد منع محدود آزمایشات اتمی توطئه خائنه‌ای برای دور کردن مسابقات جنگی و تهاجمی از مقابل چشم توده‌ها، و ادامه این مسابقات با برچسب «تسخیر فضا، در پشت سر خلق‌ها محسوب می‌شود، و لا غیر»



به نظر می‌رسد که در این زمینه، حتی برای رسواگری هم که شده، اگر پیشنهاداتی را در جهت خلع سلاح عمومی و کامل تقدیم نداریم، بررسی خود را با نقض چشم‌گیری به پایان رسانده‌ایم. این است که ذیلاً پیشنهادی تحلیلی را، نه به معنی عملی بودن آن، بلکه به خاطر افشاگری ارائه می‌دهیم، تا معلوم شود که اگر کم‌ترین حسن نیتی نیز در جهت منافع و مصالح توده‌ها برای طرح پیشنهاد خلع سلاح عمومی و کامل وجود داشت، آن پیشنهاد به چه صورتی تنظیم و آغاز می‌شد.

باید دانست که سلاح‌های مافوق استراتژیکی دو غول نظامی جهان، سلاح‌هایی هستند که قبل از هر کسی و قبل از هر چیز مستقیماً به طرف يك دیگر (به معنی همه مناطق و مواضع سوق-الجیشی و با اهمیت يك دیگر) حواله کرده‌اند. بدین معنی که سیستم موشکی و ضد موشکی، و یا به طور کلی سیستم مافوق استراتژیکی این دو غول، برای مقابله، تهاجم، انتقام، و ضربت زدن، مثلاً به تانک‌ها و گوانتالا ندارد نشده است. بلکه این سلاح‌ها و قوا را دو غول برای به خاک و خون کشیدن حیاتی‌ترین و نعمین‌کننده‌ترین مواضع اصلی يك دیگر فراول رفته‌اند. به طوری که مثلاً ایالات متحده ضمن همه درگیری‌های وحشیانه و مهبیش با خلق ویتنام، و ضمن به کار بردن زرادخانه امانه‌ای و مدرنی که کم‌وبیش از آن اطلاع داریم، معه‌ذا هرگز این گونه سلاح‌های مافوق استراتژیکی را عملاً به کار نبرده است. هم چنین است وضع شوروی در مجارستان و چکوسلواکی. شوروی نیز همه گونه وسائل موتوریزه و قوای متداول هوایی و زمینی و غیره را به کار گرفت، معذالک هرگز زاویه موشک‌ها و جهت نیروهای مافوق استراتژیکی خود را تغییر نداد. چرا؟ بی‌آن که بخواهیم به مسائل فنی این قضیه دخالتی کنیم، علت آن را تا حد صرفاً، بایستی در تعادل قوای مافوق استراتژیکی و قدرت غول در رقابت و مبارزه بین خود آن‌ها جستجو کرد، نه بین آن و سایر نیروها. در عوض قوای موتوریزه، بمب افکن‌های شناخته شده، و به طور کلی آن نیروی آتشی که هر چند مهبیش و غول‌آساست، معه‌ذا می‌توان آن‌ها را ادامه تکامل سلاح‌های متداول جنگ جهانی دوم دانست، عبارتند از آن نیروی آتشی که همه قدرت‌های

استعماری و مهاجم ، اعم از دو قدرت مافوق غول و سایر قدرت ها ، از قبیل انگلیس و فرانسه ، و حتی بجهت روی امپریالیسم در خاور میانه ، اسرائیل ، علیه ملل و نهضت های انقلابی و ضد استعماری به کار می برند . و لذا آنچه برای ملل و نهضت های ضد استعماری ، از مصر و فلسطین و ویتنام گرفته ، تا دومنیکی و کنگو صریحاً و مستقیماً قابل لمس است و آنها را بیش تر ، بهتر ، و اباسی تر جلب می کند ، شعار خلع سلاح عمومی و کامل با سرفصل منع ساخت و قرار انهدام کلیه وسائل رزمی مقدار و اه ای است که علناً و مستقیماً علیه خود آنها به صورت یومیه به کار می رود ، نه شعار خلع سلاح با سرفصل منع محدود آزمایشات اتمی و محدودیت ساخت موشک های قاره پیما و چند پیکانی و غیره .

به سادگی می توان متخمس کرد که قضیه اتم و موشک های با کلاهک اتمی و چند مرحله ای و هر گونه سلاح جدیدی از این نسل و این دودمان ، برای ملت ها و توده های وسیع خلقی های جهان چندان قابل فهم و انگیزاننده نیستند . ملت ها صدمات و نطامات ناشی از تانک و زره پوش و مسلسل و بمب های معمولی و حتی تفنگ و هفت تیر را عیناً لمس می کنند . ملت ها به خوبی اسلحه ای را که بر روی سینه و پیشانی شان قرار گرفته است می شناسند . در میان این ها سلاح های اتمی ، موشک های قاره پیما و چند کلاهک و به طور کلی سلاح های مافوق استراتژیکی قرار ندارد .

مبارزین عدن ، ملل عرب ، خلق کنگو ، انقلابیون ویتنام ، کوشندگان ایران ، و بالاخره همه توده های جهان ، حتی توده های آمریکا و شوروی ، همه و همه ، مخافت و مهابت سلاح های را که به وسیله آنها عزیزان خود را از دست داده اند ، که در زیر آتش آنها به اسارت افتاده اند ، که در سایه آنها فرزندان و برادران و خواهران و والدین خود را در پشت میله های زندان دیده اند ، که در پناه آنها قدرت های حاکم را در مقر حاکمیت خود حاکم یافته اند ، به تر ، عینی تر ، و ساده تر درک می کنند ، تا سلاح هایی را که هرگز به آنها این چنین آزارها و داغ های ملموسی را نگذاشته اند . و اگر هم که گاه خوفی در این زمینه احساس می شود ، این خوف قبل از هر چیز مربوط به موج تبلیغاتی همه جانبه و عظیمی است که گردانندگان ممر که خلع سلاح عمومی و کامل به راه می اندازند و در نتیجه دل ها را به هول و ولا می اندازند . و تازه در عمل مشاهده شده است که با همه جنجال های تبلیغاتی و انحراف آمیزی هم که شده است ، معهداً هرگز مهتنگ های مربوط به منع گسترش سلاح های مافوق استراتژیکی ، چندان گرم نبوده است . و همان اندازه مشتری ای را هم که جلب کرده ، بیش تر از گروه روشن فکران و بازنشستگان اداری ، سرگشتگان آدمی و اجتماعی ، رندان زاهد نما ، و بجهت مرشدهای شمیسه باز بوده است .

آخر برای مردم خاور دور ، انهدام و نابودی حقیقی همه هواپیماهای «ب ۵۲» ، «فانتوم» هلی کوپترها و سایر سلاح های سنگین و سبک ، قابل فهم تر ، اصولی تر ، عینی تر ، و تعیین کننده تر از انهدام و نابودی موهوم بمب های اتمی ، و موشک های با ماسوره اتمی است .

آخر ملل عرب از انهدام و نابودی حقیقی هواپیماهای میراث و فانتوم ، و تانک های ستورین و غیره ، معنی و مفهوم شکست نظامی استعمار را به درستی درک می کنند . و حق هم دارند . ولی این ملل چیزی از مفهوم مذاکرات هلنسینکی و غیره درباره محدودیت موشک های چند پیکانی

و قوای انمی و امثالهم سردر نمی آورند ، جز سودجویی های دوچانه غولها ، و حق هم دارند. آخر حقیقت این است که دود پوتنوره کش جهان، یعنی شوروی و آمریکا که اکنون خود را از لحاظ نیروهای مافوق استراتژیکی در حدی افسانه ای یافته اند به درستی احساس کرده اند که این قدرت را جز برای خویش، برای هیچ تنابنده ای آرایش نمی بینند و رقیبی نیز در پهنه جهانی نمی یابند که به سادگی بتواند این توازن را به هم بزند ، این است که صلاح خود را در آن یافته اند که ضمن یک دوره مذاکرات تو در تو ، شاید بتوانند ضمن حفظ نوعی تعادل قوای مافوق استراتژیکی ، بکوشند تا بلکه از صرف بودجه ای اضافی جهت رقابت پایان ناپذیر با یک دیگر جلوگیری کنند و مخارج آن را در راه تهیه و گسترش تکمیل وسائلی که عملاً برای به صلابه کشیدن ملت ها مؤثرتر است ، به جریان اندازند .

این که در این راه نیز موفق می شوند یا نه، و این که این راه نیز موفقیت آمیز خواهد بود یا نه، موضوع کاملاً جداگانه ای است . ولی آن چه به ما مربوط است این است که چه این راه موفقیت آمیز باشد چه نباشد ، چه در این راه فرجه هایی برای یک دوره استراحت باز بشود یا نشود، چه در این راه تا زمانی که قدرتی جدید به سطوح تعادل شکنی برسد ، راحت باش اعلام شود یا نشود، در هر حال این راه، راه مناسب، صمیمانه ، و قابل لمسی برای خلیه سلاح عمومی و کامل نیست، بلکه اگر حقیقت دارد که امپریالیسم حاضر به خلع سلاح عمومی و کامل می شود، در این صورت یگانه راه صادقانه ای که می توان پیمود ، خلع سلاح عمومی و کامل ، از زاویه انهدام آن قبیله و وسائل و سلاح هایی است که ملت ها مزه آن را مستقیماً می چشند ، نیروهای استراتژیکی و تاکتیکی معمولی .

مصطفی شاعیان

تیرماه ۱۳۴۸



... و با نگاه تو خورشید می‌دمید

بزرگوارا ! اندوه در نگاه تو زیبا نیست.

بزرگوارا !

در نگاه تو

اندوه

سقوط شاهینی را می‌ماند

از اوج ،

از شکوه ،

و هیچ زیبا نیست.

بزرگوارا !

در این شبانه‌ترین

که در سکون و سکوتش نور نیز باید کور باشد

پنداری

بسا ستاره تار بك

که از نگاه تو تیغی براتر از درخشش هر آذرخش ،

هر شهاب ،

وام گرفت ؛

و تاخت؛

و ذات خود را با هرچه ظلمت است در انداخت ؛

و ذات خود را،

روشنتر از برهنگی بامداد ،

در آن دقیقه که ظلمت - تمام سلطهٔ ظلمت -

در برابر يك روشنا

سپرانداخت ،

شناخت .

بزرگوارا !

در این کویر که روئیدن را تا واحه‌های قصه رمانده‌ست

بسا جوانه در باد

که از نگاه تو نخلی یال افشان شد ،

قوام گرفت ؛

و چتر پرشده‌اش را

چون رایتی توانا

برخاکهای تلخ برافراشت ؛

و شاخ ابشارش در جنگلی که خواهد بود،

(و شرم عربانی را

با آبهای گسترش

از چهرهٔ کویر فروخواهد شست)

هزار دانهٔ دیگر کاشت .

بزرگوارا !

تو مثل روئیدن،

تو مثل جنگل

خواهی افزود ،

خواهی بود ؛

گرفتم این که فرو ریخت از بهار تو برگی....

گرفتم این که فرو ریخت از بهار تو برگی،

بزرگوارا ! اندوه در نگاه تو

– زنهار ! –

به شك، به خسته شدن می ماند،

و هیچ زیبا نیست.

بزرگوارا !

در آن نگاه

که مثل دانستن روشن بود ،

و چون توانستن مغرور...

در آن نگاه ...

نبینم ،

آه ،

نبینم ...

اسماعیل خوئی

مهر بر لب زده...

گویا زمان گفتن دیگر سر آمده‌ست.

من

شعری چنان شکوهمند را می‌مانم ،

شعری چنان شکفته و انسانی را،

که واژه‌ها مرا

معنای باستانی خود ،

یا

پژواک جاودانی خود

می‌دانند ؛

و با طنین شادی و اندوهشان

تالارهای جان و تارهای نهانم را

می‌لرزانند ؛

و آوازه‌های روشن و تاریک خویش را در من

می‌خوانند :

مثل بهار و پائیز

در حنجره‌ی قناری و قمری .

اما زمان گفتن گویا

دیگر

سر آمده‌ست .

بیستم اسفند ۴۸ - تهران

اسماعیل خوئی

ستاره‌ی ممکن

نارنجکی رهاکن از دست
خورشید را برویان
- خونین و خشمگین -
روی شب شکست.
آنک ،
درخت صافه و خون و انفجار.

دیگر...
توفنده بر نهاجم رگبار
سینه به خشم آتش بسیار :

اینک ،
ستاره‌ای که ،
پایان بردگی ست
و آغاز رستخیز
روئیده روی سینه‌ات ای صخره‌ی ستیز.

سعید سلطانپور

دو شعر از گورگ امین

کارلن مورادیان (گورگ امین) در سال ۱۹۱۸ در آشتاراک ارمنستان بدنیا آمد . در سال ۱۹۲۷ به پایتخت - یروان - رفت . تحصیلات خود را در رشته هیدرو تکنیک پایان رسانده است . اولین دفتر شعر خود را در سال ۱۹۳۰ منتشر کرد . و پس از آن در خلال ۹ سال سه دفتر دیگر از امین بچاپ رسید . در سال ۱۹۵۵ « پژوهش » هارا منتشر کرد و در سال ۱۹۶۸ « در این سن » را . در این مجموعه تعدادی از بهترین اشعار امین چاپ شده است . شعر بسیاری از شعرای شوروی را تحت عنوان « آنچه که من میبایست میگفتم » ترجمه و چاپ کرده که در بخش آخر « در این سن » آمده است . والری بروسوف ، آلکساندر بلوک ، مایاکوفسکی ، یه نین ، مارینا استاوا ، پاسترناک ، ارنست گم ، لئونید - مارکینوف ، گیدرین ، سلوآسکی ، لوگوینین ، میژ یروف یفتشکو ، یوری لویچانسکی ، آندره ای و زنسکی و رسول همزاتوفه از شاعرانی هستند که امین به ترجمه اشعار آنها دست زده است . ترجمه های گورگ امین ، از پوشکین در کتاب « پژوهش ها » آمده است . امین شاعری است اجتماعی ، دارای جهت مشخص سیاسی و ادبی . اما این امر دید صحیح و آزاد او را از زندگی کور نگرفته است . او را میتوان یکی از قطب های مشخص شعر معاصر ارمنستان دانست . امین شاعر محتوی گراست . این امر شکل شعر را - و قالب را - به سستی نمیکشاند . شعر امین مدافع انسان و انسانیت میباشد . امین یک وطن دوست و در عین حال یک انترناسیونالیست میباشد .

امین بسیاری از فرم های شعری را - از رباعی و غزل گرفته تا ... - آزموده است . او را ق شعر بسیاری از نوشته های امین با قلم طنز هاشور خورده است . زبان شعر ساده و دور از تعقید کلامی و لفظی میباشد .

از گورگ امین چند دفترچه نثر نیز چاپ شده است .

به آیند

مرا یاور باش تا در زندگی راهی راست را رهرو باشم ، -
تا که اگر خفته‌ام از خواب بیدار شوم ،
تا اگر دری گشوده است - بیهوده نگشایم .
تا رضا به داده ندهم

و نگویم که آنچه میتوانستم کردم

نگویم ، که با تمامی قلبم دوست داشتم .
نگویم ، که دیگر جاهی را صاحب شده‌ام .
شعر نگفته را - نوشته ندانم ،
سنگی را که به معدن است - حمل شده نشمرم .
بی وجود پایه‌ای نگویم - خانه‌ای ساخته‌ام
و در خانه‌ام به خوشبختی زندگی میکنم .

اگر گنهکارم خود را بیگناه نمایانم ،
هنگام که گنهکارم ، گناهم را تخفیفی بدهم ،
از برای کاهش آن تمنای پاداشی نکنم
و هرگز از پاداشی مغرور نشوم ...

مرا یاور باش تا که در زندگی در راهی راست رهرو باشم .

آیا کسی هست ...

آیا در زیر این ماه
از انسان قوی تر
و از او بس ضعیفتر
کسی هست ؟
بگو ...

انسان ، که با وجود رسیدن به ماه و ستاره ها ،
و لگام زدن بر طوفانهای عظیم اتمی ،
همان جام شکننده
و همان ساغر نازک و شفاف
لبریز از خون گرم سهل ریز
باقی مانده است ...

انسان ، خالق بیبهای دهشتنا ،
کش گلوله ای
کوچک و سربی
میتواند به وقت لازم خرد کند . -
يك گلوله نادیدنی .
يك شوخی بی رحمانه ،
يك بستر بی عشق .

انسان، دریغا، کز مارمولکی کمتر است ،
هر زمان که اراده کنی دم مارمولک را قطع کن -
باز هم ترمیم خواهد شد.
واز کرم خاکی کمتر است ، دریغا ،
هر زمان که اراده کنی آنرا از میان به دونیم کن -
زندگی را ادامه خواهد داد...

انسان ،
قویترین این جهان ،
نیز ضعیفترین این جهان
ساغری لبریز از خون
شککنده واما ، -
قرنهاست که در برابر است و برخاسته است ،
هرسلاحی را ،
وهرتوطئه و ننگی را ،
که خدا خلق کرده است
ویاخود-اختراع ، -
اگر اینان سعی کنند که آن راه جاودانی را
که او را از غارها
تا به مرزهای اخترها ،
و از رنجها
تا بهشت همگانی بشریت راهبر است .

۱

کجاست؟

کجاست آن تن خارائی، آن سپید رگه دار

که در تلاطم اندامش التهاب فرونشیند

که تن نخواهد با او فروپیچد

که دل نخواهد با او درآویزد

که جان بخواهد

از اهتزاز سنگی مژگانش با پرش بلندی برخیزد؟

کجاست؟

۲

دلم برای تپیدن بهانه می‌جوید

سرم برای شکستن سنگ

...

در این محله کسی راز شب نمی‌داند

کسی نمی‌داند

چگونه می‌شکند زیر ثقل شب گل سرخ

...

در این محله عربده‌ای نیست
در این محله رگ کوجه‌ای نمی‌درد
در این محله گل خنجری نمی‌روید
...

دلم برای شکستن بهانه می‌جوید

منوچهر آتشی

باران شبانه

آنکه را پای رفتن نیست

تکرار این وحشت شبانه را

چه سود؟

آنکه را توان دیدن نیست

خیرگی مضطرب چشمها را

تا اعماق

چه حاصل؟

این روح من است

روح سرگردان‌تر از سرگردان من است

که در واژه‌ای از آنسوی این هول

به دیداری غمگانه می‌گردد

مگر این عبور را احتمال توطئه‌ای نیست

که بدینگونه ناخرسند، اما دلیر

سطر سطر خیابان را

تا پاسی از انفجار

تا باران

تکرار می‌کنم؟

هیچکس را غم این باران نیست

—گیرم که بیارد دیری—

هیچکس باران شبانه را
به خشکسالی تمام روز
تدبیری نیست.

من شانه به شانه نیستم ، اما
شانه‌هایم میلرزد
من سایه به سایه نیستم ، اما
سایه‌ام باران است
با خود می‌گویم ، با تو
ای همراه‌تر از گام‌هایم با من
که صدای خیس شبانه باران
در امتداد تھی
چه طنینی دارد
با خود می‌گویم ، با تو
که این برزگران را غم بارانی نیست
گشتشان کشت هزاران ساله است
پامشان اندوده به صد اطمینان
این منم ، این تو
با تنی خسته ، فرومانده ز راه
ورنه اینان به هر توطئه‌ای می‌خندند
ورنه اینان سبکبالانند

رحمان کریمی

گل‌های کاغذی، تابستان، خون

چشم باز کرد، فضای دور و برش محو و مه‌آلود بود. سرش سنگینی میکرد و صداهائی پر گوش میشد. پلک‌ها را هم گذاشت دوباره باز کرد، نگاهش جاندارتر، مه‌مواج‌ر و پرورابرید. در پرده‌نازك مه روبرویش، روشن‌تر پایش باند پیچی شده و از چنگك‌هائی آویزان بود. خیره ماند، در ذهن خسته خواب‌آلودش گشت بدنبال، رشته گم‌شده‌ای در کلاف گم‌خاطرش. هم‌باز درد در تنش پیچید و لب‌های زردش را لرزاند و پلک‌های خسته‌اش را خواباند. در گذرانی تند درد ره‌ایش ساخت. بعد از رختی مغزش شروع بکار کرد.

گله‌های خون‌درا می‌دید که بدیوار مانده بودند. صدای شلیك مسلسل، صداهای وحشتناك، آژیر و همه‌جمیت یادش آمد. ستونی از درد روبریش از چنگك آویزان بود و او به آت‌هایش وصل.

درد شدید و خشن آمد، بطوریکه حس کزد تمام گوشته‌های پاورانش ریخت و استخوان خشك و زرد و کثیفی نمایان شد. توی استخوان دستی بدکار با خشونت میله بلند و سوزانی را فرو میکرد و مغزش تیر میکشید. حالا یورش درد از ناحیه لگن خالصه و کمر راه افتاد و پیچید تا بین شانه‌ها گم شد.

صدای آژیر تیز و آزار دهنده می‌آمد. در تمام طول شب کسانی که در اطاف‌های دیگر بودند صدای فریادش را میشنیدند.

مرد عینکی قد کوتاه سفید چهره‌ای از پرسنار شب پرسید: کجاش تیر خورده؟

— مگه نمی‌بینی به بند داره داد میکشه، حتماً به به جاش خورده دیگه که

عینکی آهسته گفت:

— خیلی درد داره. خب. خب به کاریش بکنین.

این بار با صدائی ترسیده پرسید:

— نمی‌میره که؟

اما جوابی نشنید. دوباره فریاد مرد توی سر سر پیچید. عینکی، بدیوارهای سفید بیمارستان خیره مانده بود. پرستار داشت برای چندمین بار بعد از عمل، مرفین باو تزریق میکرد چشم‌های مرد باز بود. مرد درد داشت. حالا دیگر فریاد نمیکشید و حضور دیگران

باعث شده بود که درد را تحمل کند. بدستهای ظریف پرستار نگاه انداخت و به گله‌های خونی که بدیوار مانده بود؛ و بموج صداها، و آن کوچه که یکباره دهان باز کرده و جمعیت را بلعیده بود فکر میکرد.

پرستار آمبول را از کپل مرد بیرون کشید. مرد فکر کرد دردش کمتر شده. همباز صدای تیری که جهتش را پیدا نمیکرد در گوشش طنین انداز شد. بعد خون بود که بدیوار شتک میزد. درد شدیدتر میآمد و پرستار میرفت و فریاد مرد هوا بود. مرد عینکی جلوی پرستار ایستاد و با تواضع پرسید:

– حالش چگونه؟

پرستار آرام گفت:

– همونطور، یکی بهاش خورده یکی هم پهلوش.

عینکی جلوتر آمد و هر طلبانه پرسید:

– نمی‌میره، ها؟

– پهلوش زیاد عیب نکرده، اما پاش استخوان روشنش شکسته. مجروح صدای آژیر را از فاصله‌ای دور میشنید، و در دهان هنگ با صدای آژیر زیاد و کم میشد. دیگر لکه‌های خون روی دیوار بشکل گلهای کاغذی خوشرنگی که زیر آفتاب گلبرگهایشان قرمز، نازک و جاندار مینمودند تبدیل میشد. یکی از گلبرگها خیره ماند. گلبرگ آرام و نامحسوس بزرگتر میشد و دیوار کاهکلی را می‌پوشاند و او پرپر را میدید با اندامی کشیده و موزون که کنار گل کاغذی قد میکشید. باونگاه کرد و خندید و موهای بلند و سیاهش ۱۰ افشاند. دوباره خندید. لبهایش همانند گلبرگه‌ی تازه شکفته گل کاغذی بودند. بعد صدای تیر آمد، چند جای گل سوراخ شد و از جای جای تیرها خون بیرون زد، و پاشید روی دامن پرپر؛ روی دیوار، و خنده روی صورت پرپر زرد شد. دیوار تفسه زیر تابش داغ آفتاب خونهارا میکید و لکه‌های سرخ، رنگ باخند و خشکی آجری رنگی روی دیوار ماند. حالا دیگر صدای تیر و جهت تیر انداز مشخص بود، صدا از مدخل کوچه میآمد. درد شلاق کش تنش را پیمود، گلهای کاغذی و پرپر محو میشدند و صدای آژیر دور میرفت و گنگ و خواب‌آور میآمد.



فردا اولین کسیکه از حال مجروح پرسید همان مرد عینکی بود. پرستار گفت:

– به کمی بهتره... اگه بخوای میتونی اونو ببینی.

و بعد انکار که پشیمان شده باشد بامکتی گفت:

– اما سعی کن باهاش حرف بزنی.

خوشحالی مرد عینکی در چهره سفیدگوشی‌اش رخ نمود، لبخندی زد و در حالیکه

میرفت ، گفت :

- متشکرم . . . متشکرم .

آهسته و محتاط در را باز کرد. مجروح بیدار بود و با گوشه چشم او را پائید. عینکی دسرها را بهم مالید و آهسته جلو رفت تا نزدیک تخت، بصورتش نگاه کرد، رنگش را بریده دید و دهانش را نیم باز و موهای تنک روی پیشانی و چشمهای خسته . لبهای عینکی جنبید :

- حالت بهتره؟

مرد پایش نگاه کرد که هنوز از جنگلکهای رو برویش آویزان بود. و نگاه مرد عینکی نگاه مرد را دنبال کرد.

پایش را دید که چون ستون سفید بی قواره ای آویزان بود. بکه خورد که چرا بهنگام ورود این ستون بی قواره سفید را ندیده بود . مجروح گفت :

- درد داره . . . خیلی هم زیاده .

عینکی سرش را جنباند ، آهسته گفت :

- حتماً دیروز توی اون شلوغی ؟ مجروح گفت :

- اتفاقی بود پیش اومد .

عینکی بچشمهای سیاه و مهره ها مرد نگاه کرد . بعد گفت :

- شاید زیاد عیب نکرده باشه .

مجروح میخواست حرف بزند که نتوانست. لبش را گزید و يك چشم را كوچك كرد. درد توی رانش وول میخورد و مهره های پشتش را می فشرد .

عینکی سرش را جلو آورد و گفت :

- ما دیروز از ظهر صدای تیراندازی می شنیدیم .

مجروح چشمها را هم گذاشت. چند لحظه ای در سکوت گذشت . بعد آهسته گفت :

- گلهای کاغذی .. هیچ دیدی ؟

عینکی تکرار کرد :

- گلهای کاغذی ؟

و متعجب با انتظار ایستاد ، شاید مجروح باز هم حرفی بزند .

مجروح آرام با چشمهایی بسته ، خسته نفس میکشید . عینکی پس پسکی بیرون رفت و با احتیاط در را بست .

توی راهرو با قدمهای کند تکرار میکرد : گلهای کاغذی دیدی ؟

با صدای بسته شدن در ، مجروح چشمهایش را باز کرد و بست و آرام و بیمار گونه گفت :

- درخت گل کاغذی... روی دیوار... پرپر... بایه دامن... که توش پراز گلهای کاغذی

. . . قرمز بود .

بآن دیوار فشرده که او لابلای آن گیر کرده بود ، دیوار گوشتی می که از جایی که او نمیتوانست ببیند رانده میشد ، کش میآمد ، عقب می نشست و موج بر میداشت و دوباره بجای خود برمیگشت تا اینکه صدای مسلسل اذدهانه کوجه آنرا بعقب راند و له کرد ، وازهم پاشاند . یکباره در آن همه صداهای خالی شد و او تنها وسط کوجه دراز کاهگلی که رویش خونهای نازه شتک زده مانده بود و بعد دردی ناگهانی که پس از آن دوام ، آرام آرام با تاریکی پائین افتاده بود .



بعد از ظهر روز سوم بیمار عینکی برای بیمار دیگری تعریف میکرد :
 - پاشوعینه آخوند سفیدپوش رو بروش دار زدن . خودم دیدم ... حتی باهاش حرفم ندم .

بیمار دوم پرسید :
 - از چی ؟
 عینکی گفت :
 - از گلهای کاغذی میگفت ! کمونم نباید آدم بدی باشه . شاید از اون آدمایی که توماجرا هستن .

بیمار دوم به شیفته عینکش نگاه کرد و سرش را تکان داد و بعد پرسید :
 - تا حالا کسی نیومده دیدنش ؟
 - فکر نمی کنم . خودش میگه یه حادثه اتفاقی بود . بیمار دوم گفت :
 - شب اول صدایش کلافه ام کرد .
 عینکی گفت :

- دسته رونسش شیکسته ، اما پهلوش عیب نکرده .
 بیرون بیمارستان ، توی خیابان هلهله بود ، کسانی در خیابان میدویدند ، چیزهایی میشکست ، و صدای مسلسل و نارنجک میآمد مجروح میخواست بلند شود اما نمیتوانست . دیگر گل کاغذی باندازه شهر بزرگ شده بود .

مسعود میناوی

باران چگونه بوجود می آید؟

سه، چهار، پنج - بیشتر، آقای جهانی، دید بیشتر از پنج بار است که حادثه کوچک خیلی کوچک جلوی چشمهایش می آید، به تصویر نگاه کرد و یاد کامل، یاد کامل باد که در بادگیر خانه صدامیکرد... گریه ای که داشت نگاه میکرد و مرد، مردی که دست کجش را اشاره میرفت به دیواری که رنگ آفتاب داشت...

اینکه آقای جهانی نمیتوانست گریه اش را بیاد بیاورد حرف درستی نبود، یعنی خوب میدانست، خوب بیاد میآورد که حادثه آنقدرها کوچک هم نبود، آقای کامرانی میگوید: - بابا اینقدر لغت و لمایش نده.

بعد روشنی گسترده میشد، تنها میزی با هفت، هشت نه تا آدم که جهانی سه - چهار، همین طور سه یا چهار نفرشان را می شناخت. می شناخت؟ حالا چه؟ چرا، حالا فکرش را که می کند - کراواتها، یقهها بیشتر، لبها که تکان می خورد، دستها، پنجه ها که حرکت می کرد میگشت، روی میز می نشست، اشاره ها و نوازش چشمها، گشاد شدن لبها و خنده ها - چه خنده هایی، آقای جهانی همانطور که نشسته بود باز صدای باد را در بادگیر خانه شنید و صدای کبریت کشیدنش، صدای خشک کبریت کشیدنش، تنهائیش را روشن کرد و دید آن سه، چهار کراوات، یقه و دست و گردش دستها و پنجه ها و نوازش چشمها بیادش هست، رنگ کراواتها، یقه های سفید، سرش را تکان داد پک زد، باز پک زد و روشنی میز بیشتر شد و صدای خوردن آب به اسکله آمد:

یکی از دهن ها گفت: چه هوایی.

یکی دیگر از دهن ها گفت: گمونم بارون داشته باشد.

یکی دیگر از دهن ها گفت: ولس، عرقمونو بخوریم.

آقای جهانی گفت: نوش، نوش جان همه تان.

توی خاطره آقای جهانی تصویری روشن مانده بود، از دو چهره که بعد آمدند، بلندی یک قد و ستبری یک بدن دیگر و آن بلندی که گاه می خندید و بیگانه بود و بیگانه حرف میزد بارانی قشنگی داشت براق و تمیز.

یکی از دهن‌ها گفت : چه بارونی قشنگی .
 یکی دیگر از دهن‌ها گفت : جابرو می‌شناسی؟
 یکی دیگر از دهن‌ها گفت : لات پدر سوخته ، سنگ اینارو به سینه میزنه .
 دهن اول گفت: چه بارونی قشنگی .
 دهن دوم گفت : خیال بد نکن ، جابرو نمی‌شناسی ؟
 دهن اول گفت : چه بارونی قشنگی .
 دهن سوم گفت : عرقو بخورین .
 و تمام اندیشهٔ جهانی این بود که چطور پیش آمده بود ؟ چطور میان کراواتها و یقه‌ها سرگردان بود و نمیدانست دارند از چه چیزی حرف میزنند ؟
 آن دوتا ، قد بلند و بدن ستبر ، دم بار بودند .
 آقای جهانی يك زد و صدا آمد ، صدای باد که هلله آورد - هیاو آورد ، انگار مردان .
 زیادی توی خیابان بودند ، هلله و باز صدا و هیاو ، مردها انگار يك ترجیع را می‌خواندند .
 جهانی گفت (بخودش گفت) یعنی دسته راه افتاده ؟
 بخودش گفت : یعنی مجرمه ، یعنی . . .
 صدای بیهوده می‌آمد که جهانی با عجله دنبال تقویمش گشت و نیافت و بعد دانست که تقویم نداشته است و باز دانست که نباید مجرم باشد ، حدس زد که نباید باشد و بعد گفت :
 « شاید دعوایی ، مرافعه‌ای ، و دید صدا بوی دعوا نمیدهد ، گوش داد ، صدای بوی دعوا نمیداد . حروف ، حروفی همیشه ، کلیشه‌ای ، وارفته ، شل و بی‌بار عاطفی ، کلمه‌هایی همیشه کلیشه‌ای میساخت ، گوش داد و دانست ، بعد گوشه‌ایش را با دست‌ها گرفت و صدای هوم از لای دست‌هایش پیچ خورد ، انگار دماغت را گرفته باشی و حرف زده باشی ، صداها خم می‌کرد . آقای زنگاری انگشت اشاره‌اش را خیلی تکان میداد ، مرموزانه نبود ، گستاخانه بود ، تهدیدکننده بود و آقای جهانی خوب میدانست و بروی خودش نمی‌آورد .
 بعد آقای زنگاری به آقای چولایی گفته بود : اگه می‌خواص زیادی وریزنه دندوناشو می‌ریختم توی دهنش .
 و آقای جهانی با خودش گفت : لات پدر سوخته .
 آقای زنگاری گفت : رفیق حوصله منو سر بریدی ، دروغ میگم ؟ ها . . رفقا ، ترو خدا ، شما بکین دروغ میگم ؟
 و با سراز چولایی و شرافتی تصدیق خواست ، بعد صدای تصدیق آمد ، صدای تصدیق احمقانهٔ رفقای دیگر و جهانی فکر کرد : احمقا و باز فکر کرد ، یعنی فکر کردن در هر مورد ایرادی دارد ؟ و گفت ندارد . و بخودش گفت : ولی سخن گفتن چه ؟
 میخواست تف بیاندازد زمین ، میخواست کار که چکی کرده باشد ، میخواست سرش را

تكان بدهد. ولی همانجور ماند بی نگاه به دیگران و حرفها را شنید بعد سرها را دید که تكان خوردنشان بی شباهت به تكان خوردن سر اردك نبود، یا سگهای پلاستیکی با گردنهای لق. آقای زنگاری گفت: حیف آدم که اینطور خودشو خراب کنه، جانم تو مخ داری واسه خودت داری، ما اومدیم اینجا از هشت و نه زندگی قدری دور باشیم.

آقای جولایی گفت: بله، ولی آقای جهانی . . . ، حرفش رامیانه رها کرد و خندید. آقای شرافتی سیکارش را روشن کرد و بعدنگاهی سرسری به جهانی انداخت و سرش را جلوتر برد تا نزدیک گوش زنگاری و گفت: لعنت بمن اگه دفعه دیگه پامو اینجا بذارم، جهانی هم شد آدم!

آقای جهانی لبخند زد، صدای باد نمیآمد، صدای همههم گنگ بود و محو و محوتر میشد. بلند شد جلوی آینه ایستاد، سیکارش را جلوی آینه توی زیر سیکاری خاموش کرد. آقای جهانی توی آینه بود و ریز می خندید:

– خوب آقای جهانی بیایم، حادثه را، چه میدانم، خاطره را بهتر بررسی کنیم، آقای زنگاری عقیده دارد زیاده از حد لفتش میدهم، ولی خوب حالا خودت چه می گویی؟ آقای جهانی گفت: چرت میگوید، پدر سوخته نمك به حرام.

– خوب آقای جهانی دیگر!

انگار به آینه تف کرد و انگار هرم نفسش آینه را گرفت:

– درست که دیگران چه میدانم به عظمت رسیده اند، ولی من از غروبش که صدای باد توی بادگیر نشست، هوای باران کرده ام، هوا از صبح آفتابی و بی لکه است، ولی من هوای باران کرده ام.

– بله، اینطور است که می گویم جناب جهانی، تو این میان حتی فضلۀ بی ارزشی هم به حساب نمی آیی، آنوقت چطور است هوای باران کرده ای!

– میگویم جناب آقای جهانی هرچه می خواهی بگو، جاك دهنه را باز کن، مثل چاهك مستراح، و هرچه بدو بیراه و فحش بلدی نثارم کن، ولی من هوس باران کرده ام، هر چند روز، يك روز آفتابی دلچسب بهاری باشد، هر چند هیچكس قبول نکند که توی این روز به این خوبی و آفتابی و دلچسبی و بهاری باران بیاید ولی من هوای باران کرده ام، حالا من میخواهم که باران بیارد، مثل همان شب توی بندر که بارید.

– خوب آقای جهانی بیا درست حرف بزنیم، آن میز، آن کراواتها، آن یقهها، خوب دیگر چه؟ آن دو مرد، قد بلند و هیکل سنبر، دیگر چه!

آقای جهانی به سیکارش يك زد:

– هوا بنظر نمی آید که شرحی باشد، آمدها، غیرازه، چهار- همین طورها، هیچكدام برایم صورتهای معضی نداشتند، یقهها و حرکت دستها.

صدای بادمیآمد، صدای آب که لف بز ندو بازلف بز ند و به اسكله‌های خورد. دهن چندم؟
 هکی از دهن‌ها گفت: پسر جابر رحم نمی‌کنه.
 دهن اول می‌گفت: من این بارونی رومیخوام.
 دهن سوم می‌گفت: ما دخالت نمی‌کنیم.
 روی میز لیوانهای قطار شده نیمه پرو گنجشک‌های به سیخ کشیده سرخ شده، کنارهم
 بود. بعد صداها، و هزارها واژه و حرکت، برونی و درونی، حرکت و حرف برونی و درونی،
 حرکت‌های جور شده باهم اخت شده و گاه این میان حرکتی ناجور:

- نوش.
- نوش.
- نوش.
- مستی و راستی.
- مستی و راستی.
- مستی و راستی.

و بعد صدای بیگانه که بیگانه حرف میزد (این الف با، چرا گاه به جای خودشان
 قرار نمی‌گیرند) آقای جهانی گفت و هیچکس نشنید.
 بعد صدای بیگانه بلندتر شد، چیزی شبیه این که جهانی شنید و با خود معنی کرد:

- All The End

یا اینطور چیزی.
 دهن يك گفت: بارونی رومیخوام.
 مرد سنبربازو و سنبرسینه اشاره‌اش به بیگانه بود که گفت: هیشکی نمیتونه
 بهشون بگه بالای چشمتون ابروه.
 یکی از دهن‌ها، بفل گوش جهانی گفت: حواری... ی... مال، و اشاره چشمهایش
 به هیکل سنبربود.

- بله آقای جهانی، تا اینجا همه‌اش یکطور، يك نوع و يك جور تعریف کرده‌ای و
 بعد، آقای جهانی بعد چه؟

آقای جهانی گفت: بله بعد، باید از يك ریل برایت بگویم و باران، باران که می‌بارید
 و ریل توی شب، نورانی و قشنگه دو خط بهم نرسیده بود تا جایی که جشمت می‌توانست نگاه
 کند و بندر ساکت و همیشگی، تنها بوی باران میداد و يك دسته شب‌کار که محو بودند، سایه
 بودند، تکیده بودند و دهن دره می‌کردند.

- نه آقای جهانی، تو با چشم‌هایت دهن دره‌ها را دیدی؟ دروغ‌نگو، قسم بخور که دیدی؟
 آقای جهانی گفت: دیدم؟ اینطور چیزی بود، دیدم؟ نه انکار خودم با آنها دهن -

دره میکردم. انگار هر نفسشان توی باران بوی اختصاصی ناجوری داشت، بمد صدای ممت که بردهن، بریکی ازدهن هامی خورد، بریکی ازدهن ها گویا دهنی که از بارانی حرف میزد، ممت بیگانه و سببر، دیگر دهن ها تنها نگاه میکردند و صدای گریه که آمد، دسته شب کار که محو بودند، خندیدند، بلند خندیدند و روشن تر شدند، حالا دیگر چشمهایشان را می دیدم. پف کرده هایی که سرخی میزد.

- خوب آقای جهانی از صداها چیزی بگو، شاید بهتر بتوانیم قضیه را بررسی کنیم.
آقای جهانی گفت: بله.

- صدا، صدای هیکل سببر بود که توی ممت زدن میآمد - دزد مادر ق...

و بمد صدای خنده دسته شب کار که بر می گشتند.

- خوب آقای جهانی تو چه می گفتی.

- من گویا نهیب زد بمد دسته شب کار که مادر... ها هرور که چه برین زنها تون منتظر تونن.

بمد دسته شب کار که رفت، محو شد، باران هنوز می بارید و صدای گریه قطع نشده بود - من به تنهایی دم اسکله بودم.

- آقای جهانی، قدری فکر کن، هیچکس دیگر با تو دم اسکله نبود.

- نه آقا جان، محاکمه ام که نمیکنی؟ من تنها بودم و نفس می کشیدم، حالامی دانی آقا خیس

خیس شده بودم، هیچوقت باران اینطور آرامشم نداده بود، آطور که آنشب.

- پس همین است که باز هوس باران کرده ای؟

- من دم اسکله بودم، موج ها پیدا نبود ولی حس میشد به پایمه می خورد، تند و سرکش

و صدایمان اوج داشت، صدایشان بلند و پرا بهت بود اسکله ابتدایش لگد گونه بر پیکر کشنی

نشسته بود و کشتی توی شب گم و تنها و کور بود، حتی چراغهایش را نمیتوانستم تشخیص بدم.

بمد صدای بی چهره آمد:

- آقا، اینجا قدغنه.

من نگاهش کردم و لبهایم و تمام عضلات صورتم در هم رفت.

باز صدای بی چهره آمد:

- آقا اینجا قدغنه بایستی، می شنوی؟

من گفتم: All The End و راه افتادم، صدای بی چهره پشت سرم میآمد تا نزدیک

می رسید:

- مادر ق... های شبگرد، تا خرخره می خورن.

آقای جهانی نفس کشید و آنکس که توی آینه داشت نگاهش میکرد نفس کشید و آقای جهانی

سرش را برگرداند، آهسته آمد دم در اتاق، نگاه کرد، آسمان روشن و گسترده بود، تادلت

بخواهد ستاره داشت، پر، جفت هم، چم گیر، نیم سو و تمام سو.

آقای جهانی دلش گرفت، هوس باران داشت، هوس طعم باران، درست مثل شب بندر .
بخودش گفت : جهانی ، نیاید از این آسمان پرستاره بترسی ، تو باران می خواهی ؟
بخودش گفت : می خواهم ؟ نیاز دارم .

بخودش گفت : جهانی ! باران می خواهی که خیست کند ؟
بخودش گفت: فقط باران، باران بیارد، من هوس باران کرده ام، هوس باران کرده ام که بیارد
می خواهم به ریزش قطره ها نگاه کنم .

برگشت ، دفترچه یادداشت ، روی میز بود، جلوی آینه، دفت آنرا برداشت، طوری
برای برداشتن آن ایستاد که توی آینه خودش را ببیند ، از قیافه فصول آقای جهانی توی
آینه که می پرسید و تند و تند سوال میکرد ، بدش آمده بود و خوب میدانست این بد آمدن
همیشگی نیست، ایستاد کنار آینه، دستش را دراز کرد و تنها دست آقای جهانی فصول را توی
آینه دید ، دفتر را برداشت ، ورق زد، ورق زد، ورق و نگاه کرد : نمیدانست ، اینها که
نگاه می کند به شب بندر مربوط میشود ؟ باز فکر کرد و ندانست و گفت گمان میکنم ، بعد
آهسته با خودش خواند:

اصل مهم : آدم عاقل منه به خشخاش نمی گذارد .
ماده : آدم معمولی وساده از قدرت خدادادی فراموشی استفاده می کند.
بصیره : بهر حال نمیشود که خاطره همیشه دنبال آدم بیاید .

مصراع

-: مرده هر چند عزیز است نگه توان داشت.

نگاه کرد به پائین دفتر نوشته بود: -نمیشود، بکلی نمیشود ، بالاخره اینهم خاطره ایست
و بعد : مرده خودش ببرد .

یکمرتبه دید ، توی آینه آقای جهانی ، با چشملهای باز شده براق ، نگاهش می کند:
- بله آقای جهانی، تو هوس باران داری؟

آقای جهانی فریاد زد: گفتم که دارم .

- داد زن ، ولی می بینی از صبح هوا، آفتابی بود. حالا که... ماشالله ، ماشالله
چه آسمان صاف و پاکیزه ای .

آقای جهانی گفت : بمن چه ؟

- ولی تو هوس باران داری .

آقای جهانی گفت : بله خلق می کنم، میدانم چطور باران درست میشود، توی علم الاشیاء
هم نوشته اند .

آقای جهانی لبخند میزد که سماور کوچک سفری را روشن کرد و بعد چشم به دهانه آن
دوخت که آب جوش بیاید، بشقاب را آماده کرده بود ، کموقتی آب جوشید، بالای سماور بگیرد

و قطرات باران را بر بشقاب نگاه کند و چکه چکه ریزش آنها را.

اگر آقای جهانی سرش را بر میگردداند و به آینه نگاه می‌کند، خوب می‌داند که آقای جهانی فضول توی آینه، با تمسخر و جقدربا تمسخر دارد بهش می‌خندد و سخت و کشنده می‌خندد. (اما این نکته آخر باید پیش من و شما بماند)

محمد ایوبی



صدا

صدا را همیشه می شد حس کنی و آنرا بشماری . طنین آن در مغزت میماند و اعتماد كوچك ترامپلر زاند . شاید كاشیها را برای همین ساخته بودند . كاشیهای براق و جدا جدا كه هر صبح سربازها با كهنة خیس و شمع آنها را برق می انداختند ، مربع و خانه خانه كه از نوالی آنها در خطوط مختلف شكلهایی درست می شد كه می توانستی خودت را با آنها مشغول کنی . ذرات شن رنگی داخل آنها فكرهای رنگین كودكیت را بیدار می كرد ، تا در نظم هندسی آنها ، خانه های جسیبده بهم و كوچه های تنك بسازی كه آدم های ریز و نقطه نقطه و گل های سرخ كوچك كنار هم نشسته باشند و زندگی بیحركت وساكنی آنها را بهمدیگر بفشارد .

زندگی پیچیده و سیاه تری كه روی كاشیها فشار می آورد ، صدای قدمها بود كه هر صبح مثل زنگ پاولف سیمهای داخل مغزت را تكان میداد . كاشیها آنوقت فقط كاشی می شدند یا چیزی خش تر از آن . وقتی به درز سمئی آنها نگاه می كردی چشمهایت سرخی میدید ، میدانستی كه احتمال دارد اشتباه کرده باشی اما نه همیشه . شاید تو صد مرتبه هشتاد دفعه اش . بیست تایی دیگر حتماً سرخ بود . اینجا دیگر لازم نبود خیلی فكر کنی . خم می شدی و می دیدی كه سرخ است . مثل كاشیهای قصابخانه ها كه گوسفندهایش را نبینی . اما اینجا آدمهایش را دور و برت میدیدی . یکیشان را همین امروز صبح دیده بودم . آنطور پهن ، پهن راه میرفت كه ترسیده بودم اخته اش کرده باشند .

صدا بویی داشت كه عصرهای محرك و خنك تابستان پتماشای خیابانها رفته باشی ، بوی سیگار و بنستون ، بوی مغازه های لو كس فروشی و روبردی سینما خورشید ، بوی يك جور سقز و بوی اتوی تازه ، بوی دختر بازی و مرد رندی میداد ، بوی جاكشی و بوی بلوغ مردهایی كه زنهای خیابان و نشون آگیهای تبلیغاتی نصف جلوه های حیاتشان را تصرف کرده باشد و نصف دیگر ، تاریك و خالی در گند ابندال . . . و بی بنگی ، در محاصره ی خمپازه ها ، سرفه زدن ها سوزاكهای هفتگی و ماهانه ، بی رونق و ملال انگیز مانده باشد .

بعد از ظهرها صدا تعطیل می شد و بوقط درحافظه میماند . اما صبحها همیشه بود . وقتی

وارد می شد نگهبانها خودشان را جمع و جور میکردند . از وضع نگهبانها می شد بفهمی چه کسی می آید . اگر پیشفك و دستپاچگی بود یعنی سرهنك می آمد و اگر خبردار ستوان و اگر جمع و جور یکی از همینها . همه شان برق و جلادار بودند با کسی حرف نمیزدند و سكوت تهدیدكننده ای داشتند . بدون زحمت میفهمیدی كه این يك روش عمومی و اتخاذی آنها بود . اما آن صدای محكم و چكشی فقط مال او بود و همه میدانستند . حاجی سیاه گفته بود: «بچه مش حاجیه لابد برای نمای نقاشی شده و چوب و دستکاری شده ای او و گردن كلفتش این تعبیر را خوب تشخیص داده بود . شاید هم خبرهائی داشت . مزد این شناختن مشتی بود كه يكروز صبح تو صورت سیاهش خوابانده بود . خونهای سرخ لبش را كه تف میکرد ، برق انتقام و سادسم گفتن و پاره كردن را به چشمهای او راند . دیگر ندیدیم سراغ «حاجی» بیاید ، اما هر دفعه كه نگهبانها «حاجی» را به آن اتاق می بردند خونین و مالمین تر از همه بر می گشت .

□

جا تنك بود و هوا گرم «حاجی» شبها لخت می شد و آواز میخواند . با صدای كلفت و پرطنین كه در راهرو تنك و ساكت می پیچید . هیچ كلمه ای از آنرا نمی شد تشخیص بدهی . فقط جریان ضخیمی از صدا بود كه كلماتش له شده باشد و نامفهوم . صدا از نهانی ترین جای اوبلند میشد و بیشتر از اینکه آواز باشد يك غرغر سنگین بود . بیخ گوشم آنرا می شنیدم . بوی لوله های آهنی زنگ زده میداد . بوی روفن سیاهی . . . كه روی آب پهن شده باشد . غلیظ و كهنه و تلخ بود . دلت را پد . میکرد از يك چیز سیاه غیر قابل تحمل .

نگهبانها با پوتین های سیاه و زمخت روی كاشیها ایستاده بودند . ساكت و بیحرکت فقط نگاه میکردند . تمام آنها را توی چشمهایشان میدیدی كه خسته و بی آرام كلمات سكوت را بتو می گفتند . آظور نا آشنا بتو نگاه میکردند كه درباره خودت باید فكري بیشتر از آنچه میکردی بكنی و احساس كنی كه نسبت به آنها و حتی ظلم هندسی و محكوم كاشیها كاملا موقعیت غریب تری داری . آنكه روبروی من ایستاده بود عرب بود . سالم و قوی و وحشی . معلوم بود كه با تفنگ و كاشی و برف هنوز آشتی نكرده است و هوای نخلهای جزیره ی «سلبوخ»^۱ هنوز توكله اش مانده است .

□

صدا وارد شد . صبح بود . سایه ی تفنگ نگهبانی كه جلو راهرو روبروی اولین سلول ایستاده بود ، روی پاهایم بود . سایه دومی با هر قدم بالاتر می آمد تا افتاد روی صورتم بویش پهن شد توی تنگی سلول و عصرهای محرك خیابان را بازم آورد . می توانستم بدون

۱- سلبوخ : جزیره ای در آبهای شط العرب آبادان

نگاه کردن چشمهایش را تصور کنم که از پشت دیوار هم میدید و می پائید و بمن فکر میکرد. با آن مه انبوه و کم پشت چشمهایش - میدانم همه چیز همانطور که باید جریان پیدامی کند میل من در این جریان فقط سایه‌یی بود که مرا در حفاظی نازك فرو می برد. جریان توی مغز مثل غبار می آمد و طرحهای کمرنگ کم کم واضح و روشن می شد. تصورات و انتظاراتها می شد يك نگاه ، یا يك حرکت بسا يك صدا - بعد آن چیزی می شد که ترا در آن حفاظ نازك فرو می برد . حتی شکلی نهانی از پائیدن او که اگر راهم میرفنی نگاهش را پشت گردنت . . . حس میکردی باوعدۀ تهدیدی که خاموش بود. همه اینها را درست همان موقع می فهمیدی که آن جریان از توی مغزت شروع بحرکت میکرد . همه چیز شلوغ و در هم بود ، از طرحهای رنگ پریده و منشوش که ذهن ترا بخوابان می برد ، به پشت دیوارها - به صحرایی که از مدرسه با «تریلی» بخانه بر میگشتی آن بالای «اشین و بادی» که از پنجره جلوی وزید وسادات انبوه دخترها بالباسهای خاکستری و پیچ پیچ اسرارآمیزشان باخنده‌هایی که گفتگوهای نامفهومشان را در موجی از خلوت دخترانه فرومی برد.

صدا که بیرون میرفت همه اینها را با آرامشی دردناک تری حس میکردی و دیگر از آن حفاظ نازك بیرون آمده بودی . با انتظار اینکه در دیدارهای بعد آخرین طرح اندبغۀ تو برای مقابله با واقعیتی که زیر آن دیوارها میگذشت ترا به سایه‌ئی خنک ترو به حفاظی مطمئن تر برده باشد .

□

بالته‌های سرخ «حاجی سیاه» بود که می خندید و دندانهای سفیدش توی صورت سیاهانه فوری فکر کردم: «خنده در تاریکی!» نوك دوتا انگشت دست راستش را بهم چسبانده بود و پشت سر صدا با اشاره دراز کرده بود که : «یارو حلقه‌س» توی آن تاریکی و بی اعتمادی این کار را فقط اومی توانست کرده باشد ، آنهم وقتی که «محمود» را می بردند به آن اطاق. فکر کردم توی این وجود سیاه هیچ احساس زخمی شدن و درك زخم نیست . وقتی درد هر کسی برای تو كوچك باشد درد خودت را باید بخندی تا واقعیت خودت را باور کرده باشی . سرش را از بالای دیوار خم کرد روی سر من و گفت :

«تو میگی حسایی میمالنش؟»

«نمیدونم.»

«چه جور نمیدونی مگه با جشای خر می بینی؟»

« - تو که با کیت نیس برات چه فرقی میکنه؟»

«مهم اینه که آدم بفهمه بعد من تونه چشاشو ببینده.»

« - مگه چش بندو وه - فهمیدن یعنی دیدن و حس کردن .»

«نه فهمیدن تمام شده - میدونی برامن اینجوریه .»

« - حاجی تو کمی سیاهی مٹ پوستت .»

«سیاهمنه»

«مگه سیا نیستی؟»

«خب سیام دیگه . اما چیزی که تو اینه که دیگه سیا نیس ، و با انگشت به پیشانی زد .
خیلی طول کشید تا او را آوردند کفش می آمد : پهن می شد و جمع می شد تمام
هیکلش روی دست و بفل دو تا آدم . او را توی اتاقك تنگ انداختند و رفتند و سکوت
یکدفعه هجوم آورد . هیچ کس صدا نه بکرد - خودش هم « حاجی » هم و نگهبانها هم بوی
آهن زنگ زده بوی گند حفارو بوی ماهی مرده می آمد . کاشیها هم سرخ شدند .

□

تق ، تق ، تق . صدا از جای دور می آمد . اینطور خیال میکردی ، اما همیشه منتظر
شنیدنش بودی ، غریزی و نا آگاه و همیشه يك جور . مثل حادثه‌یی که از شدت تکه-تکه-رار
اهمیت حرکتی و عینی خود را از دست داده باشد . اما ناگهان درست در يك لحظه . . .
فقط با يك تغییر جزئی تمام اهمیت و شدت حرکت - حادثه را در وضعیتی غریب و نازه در
چشمهای تو بیدار کرده باشد . وقتی که صدا رو بروی سلول « حاجی » قطع شد اینطور احساس
کردم و منتظر ماندم ، با صدای قدهای شمرده روی کاشی حادثه شروع شد . آخرین دفعه
بود که حاجی را دیدم . هنوز پهن پهن راه میرفت و لنگر می انداخت . وقتی رد می شد مثل
غریبه‌ها نگاهم کرد . تغییر حال او را فقط در چشمهایش میدیدی نه صورتش . دیدم که از
همانجا مال خودش نبود نه چشمش که نگاه میکرد و معلوم نبود چطور میدید و نه پاهایش
که هیکل لاغر و استخوانیش را می برد ، این فکر اطمینان آدم را تکان میداد و هم آرامش
در دناك روزهای انتظار را از بین می برد که کسی را که خوب بی شناسی ما گهان در يك
لحظه ناشناسی و نبینی و فشار این فکر داخل آدم را خالی میکرد خواستم تصور کنم که بوی
زخم و خون را فهمیده است و همان او را نسبت به واقعیتی که در آن می غلطید - گیج و
مفك کرده است.

□

بیرون که آمدم خورشید بود . درختها و گنجشکها بودند جریان هوا روی صورتم بود .
انگار لختم کرده باشند تحمل آنهمه روشنی و رهایی و صمیمیت فضا را نداشتم . دیوارها خرابم
کرده بودند صبح خنکی از پائیز بود ، دور تا دور آن محوطه را پرچین کوتاهی از شمشادها

و علفهای بهم پیچیده و انبوه از بیرون جدا کرده بود. آنطرف پرچین‌ها و آدمها میرفتند. زیر شمشادهای سبز و هم سطح سایه خنک صبح کوچک شده بود. دیوارهایی تزلزل راست ایستاده بودند. سایه داشتند اما کم. کنار در، آنجا که يك نگهبان ایستاده بود يك كارگر «بیلرسوت»^۱ پوشیده به جعبه تلفن کنار در ورمیرفت. پشتش بمن بود خیلی دلم می خواست نگاهم کرده باشد. خیلی. اما او مشغول بود. با لباسش و آن فکر سیمی و آهنی.. توی کلاهش. رضایتش از شناختی نزدیک و صمیمی با آن مجموعه‌ی ارتباطی سیم و آهن بصورت خلوتی که خم شده بود روی آن معلوم بود. آرزو کردم نگاهم کرده باشد. بوسط راهروی سرپوشیده‌ی حیاط رسیدیم صدا از پشت همراه بود. مرا میدید و می‌باید سوزنکهای نگاهش را پشت گردنم حس میکردم و وعده خاموش تهدید آنرا. کارگر مشغول بود. وقتی بانتهای راهرو رسیدیم سرش را بلند کرد. طرحی که مشخص و واضح می شد تا به حرکت تبدیل شود نساگهان سرش را نصف دایره چرخاند. در انتهای این کمان نگاهش بما خورد. بمن، و توقف کرد. تصور کردم مرا از پشت شبکه‌یی از سیم می بیند. حالتی مثل تعجب یا کنجکاوی. هیچ عاطفه‌ی مخصوص توی این نگاه نبود گویی قسمتی از فضایی بود که احاطه‌اش کرده بود. درك این وضوح و صراحت قلب مرا میلرزاند. گویی در يك بعد از ظهر گرم و روشن از خواب بیدار شده باشم. بعد سرش را همانقدر چرخاند تاروی کارش. من راضی آسوده در هوای خنک و روشن آن روز پائیزی آخرین طرح اندیشه‌ام را [دور از آن دیوارها و سداهای روی کاشی شفاف و پاك میدیدم] می یافتم.

حسن کرمی
گزه اسفند ۴۵

۱- بیلرسوت: کارگرهای آبادانی به لباس کار میگویند

پیش آمد

آقای آرامش از شعبه‌ی خودشان معرفی شده بود که کلاس پانزده روزی ماشین حساب را در اداره‌ی مرکزی بانک ببیند. دو سال و نیم بود که در بانک کار می‌کرد. وقتی دبیرستان را تمام کرد، بود و در قرعه‌کشی نظام وظیفه معاف شده بود. بیکار نمانده بود. بلافاصله در امتحان استخدامی بانک شرکت کرده بود و قبول شده بود. کسی تصور نمی‌کرد، خودش هم تصور نمی‌کرد که چنین حادثه‌ای در کلاس برایش اتفاق بیفتد. در بانک همیشه وظیفه خود را انجام داده بود. هیچ حادثه‌ای برایش اتفاق نیفتاده بود. فقط یک بار رییس آمده بود پهلویش نشسته بود و گفته بود: «مگر شما نمی‌خواهید ترقی کنید؟ شما که نباید همیشه یک کارمند ساده باقی‌مانید، او می‌داند کارمندی نیست که بتواند ترقی بکند. اما حرف رییس را هم نفهمیده بود. هر چه فکر کرده بود نفهمیده بود که دیگر چه کار باید بکند. حتمن نقصی در کارش بود که او نمی‌دانست چه هست.

اسفند ماه بود طرفهای عید. هوا آنقدر سرد بود که وقتی آنها کارمندانی که در کلاس شرکت داشتند - ساعت سه بعد از ظهر از راه می‌رسیدند، با اینکه کلاس شوقاژ داشت، تا چند لحظه هنوز می‌لرزیدند. کلاس سالن بزرگی بود در طبقه دوم ساختمان. پنجره‌ها رو به خیابان بود. از آنجا می‌شد انتهای خیابان را دید و خانه‌های اطراف را و گاهی سبزی چتری کاجها را که از خانه‌های قدیمی سر در آورده بود. او یک بار موقع رفتن که از خفقان و خستگی کلاس انباشه شده بود، این کاجها را در هوای نیمه تاریک غروب دیده بود و با خودش قرار گذاشته بود که هر روز تماشایشان کند. اما روز دیگر یادش رفته بود. ماشینهای حساب را در پنج ردیف گذاشته بودند. در هر ردیف سه تا ماشین. معلمها دو نفر زن بودند. یکی بلندقد بود و خوش‌نقش. و آن دیگری وقتی بالای سر او آمد و دو کلمه حرف زد، او تازه فهمید که ایرانی نیست. فارسی را خوب می‌دانست. فقط کتابی حرف می‌زد و وسط صحبت بعضی جاها می‌ماند. چهل سال را داشت، ولی حرکتهایش دخترانه بود. چست و چابک از کنار

این میز به کنار آن میز می رفت . (بعد معلوم شد دختر است . دختر ایرانی سدایش می کرد میس لامبرت .) گونه های گوشتی و برجسته اش :ردو طرف چشمها شکل دال فارسی درست کرده بود . موهایش صاف و بور و بی حرکت بود . حتی وقتی راه هم می رفت حرکت نمی کرد . از نزدیک چند تار سفید - انگار نخ ابریشمی - وسط آنها دیده می شد . به خودش می رسید . هر روز با يك اباس می آمد و سر ساعت می آمد و اگر کسی دیر می آمد راهش نمی داد

دختر ایرانی طرز کار بادگمه های ابتدایی ماشین حساب را یاد می داد . کم حرف بود . اما جواب سؤالات را با دلسوزی می داد . بدون اینکه کوششی برای مهربان بودن داشته باشد ، مهربان بود . هر کس خسته می شد تماشايش می کرد و یا چند کلمه با او حرف می زد . آقای آرامش نمی توانست با او حرف بزند . فقط ته دلش با خودش می گفت « یعنی ممکنه ازم خوشش بیاد؟ » و دیگر در خودش جرأت نمی دید که بختش را بیازماید . از جواب رد شنیدن ، واهمه داشت . این بود که دل خودش را نا امید می کرد و نمی گذاشت که برای خودش همچنان از شوق بتپد . يك روز هوا گرم شده بود . دختر مانتویش را در آورد . دامن سیاه و بلوز بافتنی آبی خوش رنگی پوشیده بود آستین بلوز کوتاه بود . نگاهها همه روی بازوهای سفیدش می لغزید . او متوجه ی نگاهها شد و به روی خودش نیاورد . بعد از يك ربع بی اینکه کسی مخاطبش باشد ، گفت « هوا سرد شده . » و به طرف بخاری رفت . دستهایش را روی بخاری بهم بافت . بعد هم رفت مانتویش را پوشید . او متوجه ی این ظرافت کاری شد و باز دلش شروع کرد به زدن . اما معلم اصلی میس لامبرت انگلیسی - دختر ایرانی گفت که او انگلیسی است - بود . تمام ریزه کاریهای کار را میدانست از دستگاه داخلی ماشین هم سر در می آورد . اگر ماشین لج می کرد و ضمن کار می ایستاد و یا حاصل را غلط جواب می داد ، او می دانست کجای کار عیب کرده . کلاس همیشه ساکت بود . کسی حق نداشت با میز پهلوش صحبت کند و یا چیزی پرسد . اگر کسی خسته می شد و می رفت لحظه ای کنار پنجره که سیگاری بکشد و یا ماشینها و رفت و آمد مردم را در خیابان تماشا کند ، او ناراحت می شد . می گفت « آقا ، » و دوباره می گفت « آقا ... بروید بنشینید . » به طوری که دختر ایرانی به تك تك كارمندان گفته بود « از جاتون بلند نشین . میس لامبرت بدش میاد ، » بعد طوری شد که مسن ترین آدمها هم که می خواست سیگار بکشند و یا برود دستشویی ، دستش را بلند می کرد و اجازه می خواست . او از این موضوع در رنج بود و توی آن چهار دیواری احساس خفقان می کرد .

يك روز میس لامبرت بالای سر او بود . داشت به کارش نگاه میکرد او يك دگمه را اشتباهی زد . میس لامبرت عیبانی شد . گفت :

- چرا این طوری میزبید ؟ (مکث کرد.) من به شما گفتم چطوری باید کار کنید.
صورت و گردن میس لامبرت تا آنجا که از پیراهن بیرون بود گل بهی رنگ شده

بود .

او گفت :

- اشتباه شد .

میس لامبرت چند لحظه در چشمهای او نگاه کرد . گفت :

- این را يك بچه می تواند بزند .

و با دستش قد يك بچه را نشان داد .

او اخمهایش در هم رفت . گفت :

- شما بیخود عصبانی می شین ، و حرفهایی می زنین که خوب نیس .

میس لامبرت گفت :

- من چه گفتم ؟

او گفت :

- همون حرفی رو که زدن خوب نبود .

میس لامبرت چیزی نگفت . صورتش همچنان گل بهی بود . به طرف يك نفر دیگر رفت .

دختر ایرانی گفتگوی آنها را شنیده بود . یواش بی آنکه کسی بفهمد ، آمد بالای سر او .

مدتی وانمود کرد که دارد به کارش نگاه می کند . بعد آهسته گفت :

- با میس لامبرت این طور حرف نزنین . مگر شما نمی خواین توی این بانك کار

کنین ؟ ممکنه برای شما بد بشه .

او دلخور بود می خواست بگوید «من که تقصیر نداشتم ، که نگفت و ساکت ماندم .

جواب دادن را ناسپاسی می دانست . حتی سرش را بلند نکرد که باو نگاه کند . اما ته دلش

باز با خودش گفت «یعنی ممکنه»

دختر ایرانی به همان آرامی که آمده بود از کنار میز او دور شد .

يك روز دیگر او به میس لامبرت گفت :

- میس لامبرت ، سه روزه به من کار تازه ای یاد نداده این .

میس لامبرت خیره به او نگاه کرد . بعد گفت : «میدانم (مکث کرد) وقتش رسید به شما میگویم .

روز آخر بود . روز امتحان . وقتی میس لامبرت آمد بالای سرش ، گفت :

- میس لامبرت ، روز آخره . هنوز کار این سه تادگمه را به من نگفتین .

این دفعه نگاه میس لامبرت طولانی و پراجهام بود . او تصور کرد که می خواهد لبخند

بزند . اما میس لامبرت لبخند نزد . بلکه صورتش به رنگ گرفتن و گفت :

— همه را به شما گفته‌ام .

باز چند لحظه حرف نزد . حالا صورت و گردنش کاملن گل‌بهی شده بود .
— برای شما دروغ گفتن آسان است . (در اینجا مکث کرد .) ما دروغ نمی‌گوییم .
عادت نداریم . (باز مکث کرد .) هرگز .

و دستش را به علامت نفی و هرگز چند بار جلوی سینه‌اش تکان داد . و بعد هم رفت .
این دفعه میزهای دوروبر متوجه شده بودند . او با نگاهی دختر ایرانی را می‌جست .
احتیاج به دل‌داری داشت . دختر ایرانی بالای سر یکی ایستاده بود ، ولی نگاهی به او
بود . نگاهی به شماتت که می‌گفت « باز با میس لامبرت جرفتنو شد . مگه شما نمی‌خواهین
تو این بانگ کارکنین ؟ » اگر این دفعه می‌آمد پیشش به او می‌گفت که تقصیر ندارد .
باز با دگمه‌های قبلی کار کرد و با خودش گفت « بیرون که رفتیم ، کار این دگمه‌ها را از
دیگران می‌پرسم . » دیده بود که کارمند میز کناریش با آن دگمه‌ها کار می‌کند .

امتحان ، امتحان سرعت عمل بود . میس لامبرت تعدادی عدد به هر کس میداد و ساعت
شروع کارش را یادداشت می‌کرد . پس از پایان کار ، عدد را می‌شمرد و بخش بر مدت می
کرد ، تا معلوم شود که هر کس در هر دقیقه به طور متوسط چند عدد در ماشین زده است .
امتحان او که تمام شد ، میس لامبرت کاغذ را از توی ماشین او در آورد و شروع کرد
به شمردن عددها . او هم در دلش با میس لامبرت می‌شمرد . وقتی میس لامبرت تعداد عددها را روی کاغذ
نوشت ، او گفت :

— مثل اینکه اشتباه کردین .

میس لامبرت اول متوجهی حرف او ننهد . بعد از چند لحظه سرش را بلند کرد ، نگاهی که د
گفت :

— شما بشمرید .

و کاغذ را به طرف او دراز کرد . او دید که لبهای میس لامبرت می‌لرزد و صورتش دارد گل‌بهی
می‌شود . ولی دیگر دیر شده بود . و او ناگزیر بود که کاغذ را بگیرد . کاغذ را گرفت و
شروع به شمردن کرد .
میس لامبرت گفت .

— شما خیال می‌کنید من معلم ایرانی هستم ؟ (اینجا مکث کرد) پول بگیرم شما را قبول
کنم ؟

رنگ گل‌بهی صورتش تندتر شد . چشمهایش برق می‌زد . کاغذ را از دست او کشیده
از وسط دوپاره کرد . دوپاره را روی هم گذاشت ، باز از وسط دوپاره کرد و گذاشت روی

میز او و به صورتش نگاه کرد .

او زهر خند زد . میس لامبرت گفت :

– حالا خوب شد؟ (بازمکت کرد.) من می دانم به شما چطور نمره بدهم!

و بعد هم دفت سراغ یکی دیگر .

کلاس که همیشه ساکت بود، ساکت تر شده این دفعه سکوتش معنی دال بود . همه متوجه شده بودند . در نگاهها ترس و دلهره بود . دختر ایرانی کنار پنجره ایستاده بود و مثل همیشه دستهایش را جلو سینه توی هم کرده بود، معلوم نبود به کجا نگاه می کند . تازه اگر به او هم نگاه می کرد، بی فایده بود . هیچ چیز او را تسلا نمی داد . فکری کرد چه چیز به میس لامبرت حق می دهد که چنین رفتار کند. آخر وقت با سر از دختر ایرانی خدا حافظی کرد. او با لبخند محزونی پاسخش را داد .

در خیابان شب بود و سرما . چراغها در هاله ای از مه و دود می سوختند. او درونش گرم بود. تمام شجاعت و شهامت و اعتمادی که به خودش و به چیزهای دوربر خودش داشت، یخی بود که از این گرما آب می شد ، و از بین می رفت . خودش را بیش از هر وقت بیچاره می دید و حادثه، لحظه به لحظه در نظرش بزرگتر می شد . سر در نمی آورد . چرا این طور شد . پیرونش خواهند کرد. فکر می کرد مردمی که در خیابان راه می روند، چطور می توانند با اطمینان با هم حرف بزنند. انکار خودش هرگز در خیابان، با کسی قدم نزده بود و با کسی صحبت نکرده بود .

ابراهیم رهبر



..... بعد

زندانی مثل همیشه است.

باد با شاخه‌های ملول تنها درخت می‌پیچید. ترس ازخسته شدن، طولانی بودن مدت، حیاط بوی گند و یکنواختی، مدام می‌کوبید. چیزهای ناجور و مسخره، رنگهای زرد و هیکل بی‌قواره اطاقها، تداعی حادثه و گذشته مثل همیشه وحالا....

درد شلاق کش امان نمی‌دهد و هر مرد در رختخواب به پاسداری شب‌نشسته، باجشمهای نیم باز در نور سرب و بیجان.

پاهای این ستون‌های پردرد، باید لای پتوی سوراخ‌سوراخ ببیچش و مالش بدهی. کلفتی درد را اندازه بگیر، وول بخوری و وول بخوری. بی‌تابی اینهمه دررگهای جاری باشد. دهانت تلخ، جانت درآزار و آزار تنت را خانه‌خانه کند. تنها دلخوشی خواندن کتاب باشد و کتاب نباشد. مجله زن‌ها آزاد باشد و مطلب هر صفحه را و حتی فال‌هفته را نگاه کنی.

.....

□

آقای صالحی کارهای بسیار یا بسیاری کارها میشود کرد. امروز باید تمام دره‌ها را قفل کرد و خانه‌ها را ندید. خانه درسکوتی دراز باید بماند. روز جشن مسخره‌ای است. بچه‌ها باید مغزشان درآسایش بیشتری باشد. باید بکارهای منزل مشغول بود و شعارهایی را که آزار بر مغز میکشند نشنید. زن مجبور است بخاطر شلوغی بیخودی مدت بیشتری در راه باشد و راه بند باشد و الکی بند آورده باشندش.

نکته اینست که هر شلوغی مسخره تاجقدر می‌تواند و باید مسخره باشد. (هان راستی مسخرگی که حد و حصری ندارد.)

□

باز هم به آدم‌های راه‌راه فکر میکنی و هفت‌نوی مغزت میکوبد. میگوئی هفت چه عدد مضحکی است. نه آقای صالحی هفت فقط هفت است. میگوئی نه، نه مغزت به هفت خانه تقسیم

شده یا تقسیمش کرده‌اند. حتی دیگر قدم‌زدن را دوست نمیداری. ولی بلند میشوی هفت قدم بجای، هفت قدم به عقب، و بر است و به چپ هم هفت قدم میروی. از خودت میپرسی صالحی نمیتوانی فراموشش کنی؟ مگر نمیشود عادت را ترك كرد؟ میگوئی منطقی تر باشم. هفت مثل دهنه‌ایست. اصلاً هفت دالی است برای ستاندن و با قدم هفتم همپا است.

يك سؤال دیگر، راستی صالحی جان هفت فقط هفت نیست؟ همانطوری که هشت هشت و نه و ده... منطقی تر فکر کردید. باز هم از اینهم ساده تر میشود قضیه را بررسی کرد. از قضیه حمار استفاده میکنم. بی شك آدم دومی که در تو است خیلی احمق باید باشد. تنها فرق و بزرگترین فرق عدد هفت با هر عدد دیگر اینست: عدد هفت بر اعصاب آقای صالحی تأثیر منطقی می گذاشته. مضافاً نقشی که عدد هفت دارد شباهت عجیبی دارد به نقش ۱+۱۲ در مخ دیگران.

فرق اساسی و بنیادی این دو در این است که آنجا با سوء استفاده از بی مخی و زور تپان کردن این مسأله مسخره طیرفم. همچنان که با روز جشن زور تپان شده امروز طرفیم. در حالیکه تو آقای صالحی هفت سال همین عدد هفت را در بینهایت هفت قدمی که رفته‌ای تجربه کرده‌ای.

□

جناب آقای صالحی يك دانشجوی اخلاک را اخراجی است. دانشجوی طب بوده است. بمقیده خودش میخواست، دکترایش را بگیرد و بعد بزند بکوه. اما بعد از آزادی با وصف بیکاری ازدواج کرده است و بقول خودش ازدواج یعنی زندگی واصل تنبیر ناپذیر.

□

جمعه ۶ آذر

صبح زود، مهین زفته است سرکار، قلقل سماور، صدای بچه‌ها و ترس برگشتن سماور آقای صالحی را از خواب می‌پراند.

— خب بابا مگر دیروز قرار نگذاشتیم که شلوغ بازی در نیاورید. ما هیچ احتیاج به تکرار نداریم. راستی روز جمعه مامان چطور رفته شرکت؟ هان خودش گفت بموض شنبه تعطیل خواهد بود. قوری سر سماور جایش بقول پدر مهین هفت حوش تازه دم است. بچه‌ها نه کره گذاشته‌اند نه پنیر. کره و پنیر به جهنم سیری ناپذیر شکمشان واصل شده؛ باقی مانده نانها راهم توی سطل پلاستیکی خیسانده‌اند برای کلاغهای پرروی پشت بام.

صالحی باید صورت را اصلاح کنی و جایی از نوبگذاری. در این فکر هستی که بوی سوخته سماور توی بینات می‌دود و بینات را می‌سوزاند.
بچه‌ها می‌گویند:

- بابا ، ساور آب ندارد . چائی دورنك خوردیم چندتا .
 دلت پر است و صدای ماشینهای عبوری مغزت را می آشوبد . روزنامه ها را زیر و رو
 می کنی ، طبق معمول چیز خواندنی ندارند . رادیو را که آهنگ های مسخره پخش می کند می -
 بندی ، روی تخت بیفتی بهتراست . نه بلند میشوی کمی بازی با بچه ها و بعد سیب زمینی پوست
 میگیری و سرخ میکنی به گوشت پیاز میزنی و دست بزیر چانه با انتظار رسیدن مهین و
 خوردن نهار و بیرون زدن از منزل و دیدن برو بچه ها برنامه امروزت را پرمی کند .

□

شنبه ۷ آذر

هفت لعنتی ، هفتم ماه .

هفت قدم به چپ هفت قدم به راست ، هفت ، هفت و هفت . آه هفت لعنتی . بچه ها -
 می پرسند :

- جی میگوئی .

- هفت لعنتی ، و توی چشمهای شیطان دخترك نگاه میکنی . پاك كلافه می . میگوئی :
 - بابا جان بیایید ، بیایید بابا . جفتشان را بفل می کنی . یکی دوسال دارد و دیگری سه سال
 سرك آرام تر از دخترك است . می گذاریشان جلو پنجره پشت میله ها . میگوئی :
 - بابا آن رو برو باغ وحش است ، دخترك می پرسد :
 - پس حیووناش كو . می گوئی :

- اون تو شیر هست ، الاغ پیر هست ، میمون ، یابو ، اشتر و کفتار و بله کفتار این حیوان
 پلید همه هستند . پسر می پرسد :

- آدمو میخورن . میگوئی :

- نه خوشو میمکن . دختر می پرسد :

- مکه پشن . میگوئی :

- نه ، مکیدن خون جزو ذاتشان است . اینها حیوانات اختصاصی هستن ، توی دلت

آرام میگوئی ، مادر قبحه های اختصاصی ، بد بلند . آنجا سفارت بریتانیا هم هست . و برای
 پیشگیری از هر حادثه اسفناکی اضافه میکنی ، بابا اسم دیگر باغ وحشت سفارت است .

يك پیرزن لای درختها ایستاده . بچه ها تنگ دربخت می چسبند . با ترس غریبی دختر

آرام می گوید :

- باغ وحش بده . گونه اش را میبوسی و در گوشش می گوئی : مخصوصاً اگر ... و نمیدانی

دیگر چه بگوئی . دوباره می گوئی : اگر ... زن سوار ماشین شده و نوکر کنار در بزرگه دو تا شده

تا خارج شود .

پسر می گوید :

- یا ، بابا حالا خوبه گفتاره میره مردموبکشه . میگوئی :
 - بابا گفتم نمیکشه خون مردمه میمکه . دخترک عصبانی ودمق می گوید:
 - بابادیوونس . خودت باخودت آرام سی گوئی:
 - بابا دیوونست . اما دیوونه مردمش . بابا يك عاشقه کسی که خاك خودشو دوست داره .
 به خودت نهیب می زنی هی صالحی باخودت هستم بابا خاك خودشو . . .

□

یکشنبه ۸ آذر

مقابل آینه، ریشهایت را می تراشی . بچهها را توی آینه می پائی . روی دیوار دارند نقاشی می کشند . آرام می روی کنارشان مداد شمعها را می اندازند و می ایستند . دخترک کسی را کشیده که دارد ادرار میکند پسرهم یکنفر را اعدام کرده . میگوئی :
 - خب بابا نمی خواهید يك ساعتی هم آرام بگیريد ، مثل دوگله آتش همه جا را به ویرانی نکشيد ، مگر زده است برتان ؟ آدم که آهن نیست ، میخوايد بدو و بیراه بگویم فحش بدهم . بچهها باخنده می دوند روی قالی که آب روی آن ایستاده ، تیغ را می گذاری بفل شقیقه . میفهمی دستتوئی به مرض همیشگی دچار شده و مثل همیشه باید مدتی سیخ بزنی . توی آینه فحش میدهی به صاحبخانه و لعنت بر سرمایه داری ، و از بچهها برای باز کردن سوراخ کمک میخواهی . میگویند ؟
 - بابا گفتار ، گفتار . میگوئی :

- خب ، خیلی خب . بچههای صالحی از این بیمد هرچه دلتان میخواهد روی دیوار نقاشی کنید ، به حیوانهای باغ وحش نگاه کنید ، حتی برایشان شكلك در بیاورید . ساعت چیزی به ظاهر نمانده ، لباسهایشان را می پوشانی ، راه می افتی بطرف شرکت مهین . بچهها را کشان کشان باید ببری هاجزاز درخواستهایشان . تندتند دروغ بگوئی :
 - بابا اون ماشین کوکبه دست آدمو میخوره ، اون عروسکه میترکه و . . . فاصله یا باقی مانده راه خیلی طولانی بنظرت می آید ، اما کنار در شرکت هستید .

□

دوشنبه ۹ آذر

هیچ اتفاق جالبی نمی افتد روزی معمولی است آرام و بی صدا توی دفتر یادداشت مینویسی پولمان تمام شده .

□

سه شنبه ۱۰ آذر

مهین دیر کرده ، آقای صالحی که من باشم ، بله خودم ، ناراحت و عصبانی هستم دوبار بچهها را کتک زده ام . چند بار هم فحش های قلمبه بارشان کرده ام . حتی مادر... هم گفته ام .

بچه‌ها بانتظار چوقلی کز کرده‌اند .

□

چهارشنبه ۲۹ آذر

مهین، اینبار خیلی دیر کرده است . هفت قدم، هفت، هفت ... دست بچه‌ها را که بهانه هزار چیز دارند فشار میدهم محکم فشار میدهم. همه چیز در نظرم کش می‌آید. دراز، دراز، دراز. پهن، پهن و دراز. باریک باریک. پهن و دراز و باریک باریک. ماشین‌ها را و مردم را مراعات نمی‌کنم . تند می‌روم پای گونه‌هایم لرزشی عجیب دارند. با خودم می‌گویم خوب خرت کرده. اضافه کار. اضافه کار پدر این ملت را از فردا درمی‌آورم. پوست کله‌همه‌شان را می‌کنم. پدر سوخته‌ها، پدر سوخته‌ها، تف . توی کله‌تان سرب می‌ریزم کله‌ها تان را به هفت خانه تقسیم می‌کنم . آه همباز هفت ... روی میزهای قشنگ سنگ مرمریتان می‌شاشم. از همان طبقه هفتم، هفتم، هفتم، هفتم، هفتم، هفت هفت، هفت سقوط میکند . هفت میمیرد. بله و بله و بله و هفت و هفت هزار بار دیگر هم هفت. مگر فدائی نباشد. بچه‌ها و آقای صالحی یعنی خودم خسته و داغون نزدیک شرکتیم . ایستاده‌ایم بانتظار. مهین با سرعت از شرکت بیرون می‌زند. مردی شانه بشانه در حال صحبت با او می‌آید. حتی چیزی هم بدستش می‌دهد و اشتباه نمی‌کنم.

□

پنج‌شنبه ۱۲ آذر یا ۲۷ رجب یا ۳۰ نوامبر

آقای صالحی دیوانه شده است. موهایش را تراشیده‌اند از ته. زیر درختی روی صندلی نشسته . صالحی جان و زهرمارشکهای وحشتناک الکتریکی خردکننده‌اند . مهین و بابک و پروانه از لای درختها نمایانند ، صالحی، یعنی من خودم، یادم آمده و خوب هم یادم آمده. من در گنجی باید تفنگی با هزار فشنگ داشته باشم. هوس شلیک دارم .

هرمز ریاحی

خرمهر زمستان ۱۳۴۸

با شبیرو

(بخشی از يك داستان)

نوشته محمود دولت آبادی

... شبیرو تو کُری و میدانم که حرفهای من را نمی شنوی. اینست که برایت می گویم، همه را از اول تا آخر، هر جوری که بتوانم، گوش کن شبیرو، تو که از بس حاموش مانده ای لال شده ای، تو که از بس به دریا خیره مانده ای کور شده ای، تو که از بس به صدای دریا گوش داده ای کُر شده ای و صداهای دیگر را نمی شنوی. بگذار من این حرفها را برای يك نفر گفته باشم شبیرو. برای دو گوش و جلو دو چشم، اگر چه آن چشمها کور و گوشها کُر باشند. سینه ام پراز خون و درد است شبیرو، و من می خواهم این حرفها، این لکهای خون را جلوی روی تو از سینه ام بیرون بپاشم

شبیرو، آن روز-روزی که من به شهری رسیدم که شوهرم در آن حبس بود- آن روز، روز گرمی بود، زمین انگار تنور بود. کف پاها به خاکهای داغ کوچها می چسبید و از خوردن انگار آتش می بارید، من دم ظهر از ماشین پیاده شده بودم و توی سایه دیوار نشسته بودم و عبایم را روی زانوهایم کشیده بودم. پاشنه سرم را به دیوار تکیه داده بودم و آن طرف میدان خاکی را نگاه می کردم. هنوز یادم است آن روز، مثل اینکه دیروز بود، در آن طرف میدان يك مرد با بجه اش، که هر کدامشان زنبیلی بدوش داشتند توی آفتاب میرفتند، پاهای هر دو شان تا نزدیک رانهایشان لخت و سیاه بود، سیاه و لاغر و خمیده، سیاه مثل ذغال، نه! مثل صورت خود تو شبیرو، و موهایشان هم پیچ پیچ بود، مثل موهای خود تو. اصلاً انگار خود تو بودند، سیاه و لاغر و خمیده، با دندانهای سفید. من هنوز به آن ها نگاه می کردم که پلکهایم سنگین شدند، روی هم افتادند و خوابم برد.

دیگر بوشهرم بوی غریبی میدهد، دیگر چیزی برای اینکه من به آن دل خوش داشته باشم در خودش ندارد، بوشهر خفه است، بوی مرگ میدهد، بوشهر همه چیز را از من گرفته است. شوهرم را برده اند، برادرم نیست، رفیقای شوهرم نیستند، همه کس را از دوروبر من دزدیده اند، بالهایم، همه را قیچی کرده اند، از کسان من، فقط سایه هایی در خاطرم و گاهی در نظر معلومند. ردشان را که می بینم، یادشان می افتم، و بدتر قلبم می سوزد، کوچه، بی صدای قدمهای جاسم و صبوری، ویی همه رفیقهای آن ها، مثل نمفی بی صاحب است، و خانه، بی وجود صبوری، ناخدا زیر، دادیار، معلم جبرفتی و قریش. که در معدن خاک سرخ جزیره کار می کرد و همراه یکبار می آمد، با چشمهایی که مویرگهای سرخ شده بودند و لبهای سیاه و انگشتهای کوتاه و تگ سرفه هایش. مثل جلد ماری که به خار خشکی درمانده باشد، بادی، این خانه را از هم می پاشاند.

کلیدم را از جیبم بیرون آوردم و در را باز کردم. صدای درخشك بود. پانوی هشتی گذاشتم. هوای تیره اطاق خودش را توی حیاط و اطاقها فرو کرده بود. همه چیز توی اطاق زیر پرده تاری محو و مرده جلوه می کردند، و همه چیز پراکنده شده بود. تخت صبوری از بیخ دیوار به وسط کشیده شده و کج گذاشته شده بود، زیر تخت، چمدان حلبی بهم ریخته بود. کاغذها، کتاب ها، حوله، آینه و لوازم ریش تراشی صبوری، همه بهم ریخته بودند. من لامپا را روشن کردم و روی میز تحریر صبوری، سر جای همیشگی اش گذاشتم و بطرف پنجره رفتم و پرده های آبی را که حالا شکل خاکستری بخود گرفته بودند، پس زدم و در پیچه را باز کردم، هوای دریا با طاق آمد. بعد در وسط اطاق مطلق ماندم، مثل نمفی که هنوز بالای دار باشد، روی لبه تخت نشستم. لب تخت صبوری، همان تخت شب عروسیمان. عروسی خلوت ویی صدا، که مهمانهایمان فقط ناخدا زیر و دادیار و جبرفتی بودند. چون قریش نتوانسته بود خودش را برساند و دو روز بعد آمد، با دوتا روتختی سفید که از قشم خریده و آورده بود. به تو دارم می گویم شبیرو، این پیش خودت بماند، من و صبوری توی آن اطاق که حالا مثل مرده - شویخانه میماند خیلی خوب با هم عشق بازی میکردیم، چون میدانم نمیشنوی بتومی گویم، ما در اطاق کوچکمان و در میان دیوارهایی که ده سال پیش از این گچ کاری شده بود، و در روشنائی لامپای آبی رنگمان خوب زندگانی میکردیم، من نجابت صبوری را خیلی میخواستم، من به او خیلی عادت کرده بودم. بعد از بی مهری های برادر بزرگم عبید، ودائی یم که هر چه را ما داشتیم به عبید داد تا بلکه دخترش را بگیرد، ویی مهری های شوهر اولم که قاچاق فروش بود و با من مثل فاحشه ها تاه میکرد، من به صبوری خیلی خو گرفته بودم و با رفیقهای صبوری هم خیلی دوست شده بودم، آنها مثل برادرهایم بودند. هر کدامشان برای من يك جاسم بودند، ناخدا زیر، دادیار، جبرفتی و قریش. اینها چهار نفری بودند که من همیشه میدیدمشان، بقیه به خانه ما نمی آمدند، اما من میدانستم که هستند، و زیاد هستند. آن ها مردمی بودند که اگر به خانه ما می آمدند، امثال توشك می بردند، آن ها بیشترشان فقیر و بیچاره بودند، بیشترشان به

نان شبشان محتاج بودند ، ماهیگیرها ، حاجیم بافها ، آدمهای توی نخلستان و آوده‌های خرده پای دیگر ، اما من هیچکدامشان را نمی‌شناختم . ولی گوشه و کنار میدیدم که همه جا از صبوری اسم می‌برند و او را حرمت می‌گذارند ، از جوانهای مدرسه تا نانا و ماهی فروش ، آن شب هم که ریختند ، همه را بردند ، مگر ناخدا زبیر را که بیرون رفته بود و آن‌ها را که دید به پشت بام پرید و هنوز خبرش نشده است ، و بعد از آن فقط گاهی برای من روغن و آرد و خرما می‌فرستاد . یعنی این چیزها بدست من می‌رسید و من خیال می‌کردم که باید هم او باشد . چون دادیار و جیرقی که نبودند و قریش را هم بعداً گرفتند ، اما من دلم می‌خواست که ناخدا زبیر را ببینم . اگر او را دیده بودم شاید کارم باینجاها نمی‌کشید ، من خیلی منتظر آمدنش بودم . اما همه جا دنبالش می‌گشتند و شنیده بودم که او بالنجش عده‌ای را برداشته و به «دوبی» رفته است . می‌گویند آن طرفها دیده‌اندش . دیگر بعد از آن شب هیچ کس به خانه ما نیامد . آرد و روغن و آذوقه را هم ، من گاهی که صبح زود بیدار میشدم و می‌خواستم از خانه بیرون بروم ، پای دیوار دم هشتی پیدا می‌کردم ، معمولاً همه‌اش توی یک کیسه گونی کوچک بود . حون دیگر هیچکس جرئت نداشت که به خانه ما بیاید ، هیچکس ، هیچکس هم نمی‌آید .

شبیرو ، میدانم که نمی‌شنوی ، ولی بتو بگویم که من خیلی غریب شده‌ام ، خیلی تنها شده‌ام و بی‌کس شده‌ام ، مثل تو شبیرو ، مثل تو . فرقی که بین من و تو هست اینست که تو این تنهایی را نمی‌فهمی ، ولی من آن را حس می‌کنم ، هر لحظه‌اش را . هر لحظه‌اش مثل سوزنی به رگ و پی‌م فرو می‌رود ، شبیرو ، کاش من هم مثل تو ، می‌توانستم کرباشم ، چشم‌هایم می‌توانستند مثل چشم‌های تو خیره بدریا بمانند ، و کاش منم ، مثل تو می‌توانستم اینطور خاموش و سنگین ، همه چیز را تحمل کنم . از آفتاب گرفته ، تا شب‌ها و دیگرانی که بخواری نگاهم می‌کنند ، کاش من هم مثل تو کسی را می‌داشتم که ده سال پیش در دریا غرق شده بود و من خیال می‌کردم بدریا رفته تا صدف و مروارید برایم بیاورد ، و من روی ساحل ، جلو کپر کوچکم می‌نشستم و چشم براهش می‌داشتم ، و ده سال بدریا ، به موجهای پی در پی دریا نگاه می‌کردم ، ده سال ! شبیرو ، کاش من هم مثل تو هیچ چیزی را جز دریا و خاطره دختر عمویی در خودم نمی‌داشتم کاش من «تو» بودم .

برای تو می‌گویم شبیرو ، چون میدانم آنچه را که می‌گویم . حز تو ، هیچکس نخواهد فهمید . شبیرو من را ذلیل کردند ، این را تو فقط تو بدانی ، اول از همه کارم را در مدرسه از دستم گرفتند و بعد صاحبخانه من را در فشار گذاشت ، و بعد . شبیرو من دیگر هیچ چیزی از خودم ندارم . من مثل کاغذ زورقی بودم که مچاله‌ام کردند و توی زباله‌دان انداختند . من به گلابه عادت ندارم ، اما این حرف‌ها را - شاید این آخرین حرف‌ها را - باید به کسی می‌گفتم ، شبیرو ، من از همان شبی که به بوشهر پا گذاشتم شروع به غارتم کردند ، اول از همه ناظم دبیرستانمان که رئیس انجمن هم بود به خانه‌ام آمد ، روی تخت جویی صبوری نشست و بمن پبله کرد . من به او راه ندادم و از در بیرونش کردم ، و او هم به جایش از دبیرستان

بیرونم کرد ، اما بعد ازاوم ، دیگران من را راحت نگذاشتند ، غارت شبیرو . هربش دو نفر ، سه نفرویا چهارنفر به خانهام می آمدند وسراخ رفیقههای صبوری را از من می گرفتند . بیشتر از همه ناخدا زیر را بهانه می کردند ، ومن که جای او را نمیدانستم ، نمیدانستم شبیرو ، وهنوز هم نمیدانم ، جوایی نداشتم که به آن ها بدهم وآن ها مرا آزار میدادند ، آزار ، چه جوری برای بگویم ، هربش ، هربش ، شبیرو ، من روی گفتن چنین حرفهایی را ندارم . آن ها هربش می آمدند ، انکار دیگر مأموریت هم نداشتند واین موضوع برایشان بهانه بود . مست می آمدند ، و من صورت هیچکدامشان را بیاد ندارم . چون هیچوقت نمی توانستم به صورتهایشان نگاه کنم . من بناچار سرشانههایشان وسینههایشان را میدیدم واز آن ها فقط نفس نفس زدنهایشان ورننگ تیره رختهایشان ومثل گربه راه رفتنشان را بیاد دارم ، آن ها هربش می آمدند ، مست می آمدند ، مثل اینکه به فاحشه خانه می آمدند ، شبیرو .

و من دیگر قدرت پنجول کشیدن هم نداشتم . بی فایده بود شبیرو میدانم که تو جر به دریانگاه نمی کنی شبیرو ، اما اگر من را نگاه کنی ، می بینی که صورتم لك افتاده است ، زهدانم بالا آمده است وچشمهایم ، با آن که خاموشند ولی می گریند . شبیرو من دیگر توان نفس کشیدن را ندارم ، خبرم کردند که شویم ، مرده است وبرادرم را هم درودویی ، گرفته اند و برده اند . حالا نزدیک دوسال است . ومن اینجا ، اگر بمانم ، برای اینست که برایشان طفل حرامزاده ای را بزایم واین نمی تواند من را اینجا نگاهدارد .

شبیرو ، تو بدان که اثاثیه خانه مرا هم هیچ دزدی ندزدیده ، بلکه من آن ها را . همه را . به دریا ریختم . چون همه اش . بعد از صبوری نجس شده بودند . ومن ، خودم هم ، بعد از صبوری نجس شده ام وهم الان هم نجس هستم وباید بدریا بروم وخودم را پاک کنم . شبیرو ، من هم به کنار دفره دخترعموی تومیروم ، من هم بدریا میروم . اما نه که برای پسرعموی صدف ومروارید بیاورم . من بدریا میروم شبیرو ، به دریا میروم فقط توبدان !



قطار

همسرم و من سفر بسیار درازی در پیش داشتیم . بودجه‌مان تقاضا نمی‌کرد که این راه را با هواپیما کوتاه کنیم و ناچار با راه آهن حرکت کردیم . من باید برای مأموریتی به نقطه دوردستی میرفتم . قبل از عزیمت ما طوفان و باران سختی گرفته بود ولی حالا هوا صاف و آفتابی بود و فقط آن دورها ابرهای سیاه دیده میشدند که مثل یال اسب پیائین میریختند و گاه هم نور آذر خشی بچشم می‌خورد . دستگاه‌های هواشناسی پیش‌بینی کرده بودند که در روزهای آینده آسمان صاف و آفتاب درخشان خواهد بود . در سر راه ما بخاری گرم از زمین برمی‌خاست و بوی نم و گیاه تازه رس همه جا پراکنده بود .

ما در کوپه‌ای کنار هم نشسته بودیم و زنم سرش را روی شانه من گذاشته بود . او را کمی بخودم فشردم و گفتم :

– همه‌اش تقصیر من است که تو باید با این حال این راه دراز را به خودت هموار کنی . آخر او آستن و پامپا بود . همانطور که سرش روی شانه‌ام بود چشمهایش را بطرف من گرداند و گفت :

– عزیزم، من بخاطر تو تا پشت کوه قاف هم حاضر می‌شدم . بروم . وقتی با تو هستم دیگر لاف‌نکرانی نخواهم داشت .

از سرشوق می‌خواستم بیوسمش ولی از مسافرها خجالت کشیدم . بعد آهسته با شیطنت اضافه کرد :

– تو که هیچوقت حرف نمی‌زنی . هیچ تا حالا بهم گفتی که دوستم داری ؟

لبخندی پراز محبت براو زدم . در دلم گفتم : «اگر بدانی چقدر دوست دارم!»

انگشت اشاره اش را روی لب‌هایم گذاشت که آنرا بوسیدم . اوعادت داشت یا با بوسه دهانم

را می‌بست یا با انگشت اشاره اش . گفت :

– نمی‌خواهد حرفی بزنی . خودم میدانم که خیلی دوستم داری اما تو هیچ میدانی که من

ترا می‌پرستم ؟

باز هم بیشتر او را به خودم فشردم .

عالم خوش مارا ، که زائیده هوای خوش و عشق ما بود ، هجوم مسافران در ایستگاه بعدی قطع کرد . هوا خوب بود . هواشناسی هم گفته بود که روزهای خوشی در پیش است و در هر ایستگاه عده‌ای بر تعداد مسافرها افزوده میشد . در بیشتر ایستگاه‌ها بر تعداد واگون‌ها اضافه میکردند ولی باز هم جا تنگ بود . گاه کوبه‌ها و حتی راهروها از مسافر پر بود . مثل اینکه خیلی‌ها از ییکاری هوس قطار سواری برشان زده بود . راه و نیمه راه مسافر بالا می‌آمد . بنظر میرسید که دیگر کنترل قطار از دست رفته است و مثل اینکه از بلیط ورودی هم خبری نبود . از سرعت قطار کمی کاسته شده بود و بعضی‌ها حتی خارج از ایستگاه‌ها بالا می‌پریدند . در یکی از ایستگاه‌ها مرد جاقی هن و هن کنان و عرق ریزان خودش را در کوبه ما انداخت ، روی یکی از تنگ‌ها نشست و بلافاصله خوابش برد . در ایستگاه بعدی ناگهان از جا جسی زد ، دور و برش را نگاه کرد و با خودش زیر لبی گفت : واهه ، مثل اینکه عوضی سوار شدم ، و جمدانی از شبکه بالای سرش برداشت و سرعت پائین رفت .

قطار مقداری از ایستگاه دور شده و دور برداشته بود که مسافر و بروئی ، ن بلند شد و به بالای سرش نگاه کرد و بلافاصله دودستی توی سر خودش زد :

– دیدی چه بلایی سرم آمد، یارو جمدان مرا برداشت و رفت .

و شروع کرد دور و بر خودش چرخیدن و زار زدن . گفتم :

– داداش ، ناراحت نباش ، مواظب باش وقتی قطار طرف مقابل رسبد پیر توش و برو دنبال یارو .

اما حریف مثل اینکه متوجه حرف من نشد و فریاد کنان و بر سر زنان خودش راه برید و دور انداخت . هم سرم بدون اینکه بخواهد سرزنش کند گفت :

– عزیزم، چرا اینقدر مردم را مسخره میکنی! کی میخواهی از این اخلاقت دست برداری؟ گفتم : و آخر ببین پدر آمرزیده چه قشقرقی راه انداخته بود . دوتا زیر شلواری و

زیر پیراهنی که اینهمه کولیگری نمیخواه ،

بالاخره نفهمیدم بر سر مرد صاحب جمدان چه آمد . شاید هم در یکی از سربالائی‌ها ،

که حرکت قطار آهسته شده بود خودش را بدنبال جمدان از قطار پائین انداخته بود

مقدار زیادی از راه طی شده بود که برخلاف پیش بینی هواشناسی لکه‌های ابر روی

آسمان پیدا شدند و اینجا و آنجا بهم جیبیدند . هوا شروع کرد به سرد شدن و یکوقت متوجه

شدم که از شلوغی جمعیت دیگر خبری نیست . هر چه پیش تر میرفتیم ابرها غلیظ تر و هوا سرد تر

میشد و تعداد مسافرها هم تحلیل میرفت . حالا دیگر آدم میتوانست از کوبه خارج شود و کمی

در راهرو قدم بزند . برخاستم و از پنجره راهرو مشغول تماشای خارج شدم . دانه‌های برف

تک و توك به پنجره‌های قطار می‌خورد . هوا تاریک شد و نور چراغ‌های واگون هم روشنی

جندانی نداشت . به داخل کوبه برگشتم، زنم در کوبه نبود . فکر کردم لابد رفته کمی راه

برود یا رفته دست به آب . خودم را سرزنش کردم که چرا گذاشتم با این حالش با من بیاید .
آخر این مأموریت که به او مربوط نبود ولی دست من هم که نبود . خودش همیشه میگوید
«سرنوشت زندگی مرا به زندگی تو پیوند کرده است.» باز هم لبخندی از شادی و عطوفت روی
صورتش دوید . به جای خالیش نگاه کردم : دیر کرده بود . فکر کردم : «واقع بر گشتن
عوضی به کوپه دیگری رفته .»

از جایم بلند شدم . یکی یکی کوپه ها را نگاه کردم . نور چراغ ها می ضعیف تر میشد
و داخل کوپه ها را نمیشد بدرستی دید . حتی کوپه هایی که پرده ها شان را کشیده بودند باز
کردم . در غالب کوپه ها پیش از یکی دو نفر آدم نبود . بعضی کوپه ها هم بکلی خالی بود . پس
آن همه مسافر چه شد ؟ از یکی پرسیدم :

- زن مران دیده ای ؟

نگاه وحشت زده ای بمن کرد . لابد پیش خودش خیال کرده بود . من دیوانه ام . به کوپه
خودم برگشتم . هیچکس در کوپه ما نبود . از پنجره به بیرون نگاه کردم ولی هیچ .
دیده نمیشد . مثل اینکه زمین و آسمان را با پرده سیاهی بهم دوخته بودند . ناگهان چراغ -
های کم سوزی واگون ها نیز خاموش شدند . در داخل قطار هم دیگر چیزی دیده نمیشد . فقط
انعکاس نور ضعیف قطعات فلزی واگون ها به چشم می خورد . بیشتر نگران شدم . دوباره از
کوپه بیرون رفتم . در راهرو ها هیچکس نبود . درب دوسه کوپه را باز کردم . هیچکس در آن ها
نبود . کوچکترین صدائی نیامد ؛ مثل اینکه قطار هم از حرکت ایستاده بود . ترس برم داشت .
زانوهایم لرزید . دستم شل شد و صورتی بیخ کرد . مشت هایم را گره کردم و آنها را بالا آوردم .
رانوهایم را بهم نزدیک کردم و با تمام حنجره ام فریاد زدم :

- نرسیده یین ...

صدای خودم را نشنیدم . مثل اینکه صدا اصلاً از گلویم بیرون نیامده بود . سراپا وحشت
شدم . با تمام قدرتم دستگیره یکی از پنجره های راهرو را بیائین زور دادم ولی اصلاً از جا
نکان نخورد . با مشت هایم محکم چند بار به شیشه پنجره زدم که آنرا بشکنم ولی صدای
مشت هایم نیز که بر شیشه می کوفتم شنیده نمیشد . در راهرو پا به دو گذاشتم . دستگیره درها را
با شدت می چرخاندم و فشار میدادم ولی همه درها بسته بود . می خواستم خودم را بخارج
پرتاب کنم ولی بیفایده .

چشم هایم دیگر جایی را نمیدید . کوفته بر روی زمین کریدور افتادم و به دیواره آن
تکیه دادم . نه کمترین صدائی و نه کمترین حرکتی . مأیوس و بیحال ولو شده بودم و بالختی
فکر میکردم :

- میخواهی کجا بروی ؟ باز هم نوی قطار ! بیرون پا گذاشتن و مرگت یکی است .
بالاخره اگر هم بخوای بجایی برسی جز همین قطار وسیله دیگری نداری ... اما آخر

این همه مسافر کجا رفت ؟ نرسین چطور شد . مأموریت وسرما و تار یکی بجهنم ، بدون او که من ...

حس کردم زمین زیر من، میجنبید و هوا کمی روشن شد. به اینطرف و آنطرف نگاه کردم. ته کریدور شبخ آدمی بنظر آمد که از پنجره به بیرون نگاه میکرد . جنبش قطار بازم کمی محسوس تر شد . از جایم بلند شدم . صدای پیچ پیچهای از داخل کوپه ها بگوشتم رسید ، بدنم داغ شد، میخواستم از خوشحالی فریاد بزنم ولی صدای نعره در دالود زنی درجا خشکم کرد و همه چراغ های قطار روشن شد . بخودم حرکتی دادم و با تمام قوتم به طرف صدا دویدم. سر راه به یکی تنه زدم ، بدون معذرت خواهی بدویدن ادامه دادم و در واگون مجاور وارد کوپه ای شدم سه چهار تا از همسفرهای قدیم و یکی دو نفر دیگر را که نشناختمشان در کوپه سرپا ایستاده بودند . مرا که دیدند کمی کنار رفتند و یکی از همسفرهای قدیمی بچه کوچکی را بطرف من دراز کرد :

- تبریک میگم ، دختر است .

بچه كوچك را كه تنی گرم و لفظان داشت و بخار خوشبوئی از تنش بلند بود گرفتم و بطرف قلبم بردم و پیشانی اش را بوسیدم . بعد دوباره او را به همان همسفر سپردم و بطرف زنم رفتم . او را روی تشك كوپه خوابانده بودند و یکی از پرده های كوپه را روی پاهایش انداخته بودند. کنارش نشستم ، دستش را در دستم گرفتم ، لبخندی زد و پرسید :

- بچه چطور است ؟

گفتم : بهتر از این نمیشود .

دستش را بطرف لبم بردم و انگشت هایش را بوسیدم و پرسیدم :

- حالت خوبه ؟

لبخندی زد ، پلکهایش را پائین آورد و شنیدم که آهسته گفت : « خبلی،

دستم را میان انگشت هایش کمی بیشتر فشرد . صورتش نگاه کردم ، چشمهایش همچنان

بسته و لبخند کنار لبش بود . خم شدم و چشمش را بوسیدم .

سرد شده بود .

پاریس ۵ - ۱۲ - ۴۷

باقر مؤمنی

پژواک هنر

چون غرض آمد ، هنر پوشیده شد
صد حجاب از دل بروی دیده شد
ملای تلخ

مقدمه

بحث در پیرامون هنر چنان بدراز می گراید که تمام زمینه - های علوم انسانی را در بر می گیرد ، لذا تفکیک و انتزاع هر يك از شقوق را جهت جلو گیری از بهم ریختگی که با مال به دشواری جمع بندی و نتیجه گیری می انجامد لازم دانسته و هر يك از موضوعات را بترتیب پیشی و پسائی بقلم می سپاریم و سعی داریم که والا ئی همت از عناوین بسته بندی شده و قالبی و شعارهای کلیشه ای متداول و باب روز مانند : « آفرینش زیبایی و وظیفه ابتدائی و مقدماتی هنرمند نیست » یا « هر زیبایی بالضروره نمی تواند هنر باشد » پرهیزیم ، و با آنکه درباره هنر سخن زیاده رفته به نا گفته های گفتنی پردازیم . تا چه پسند افتد و ...

ح - ش

نبض هنر

اگر گرماسنجی را در فضا و آتشفری قرار دهیم بیشك در صورتیکه سالم باشد درجه حرارت یا برودت همان مکان را نشان خواهد داد ، مثلاً اگر در مسکو هشتیم درجه هوای کلمبو را نمی توان بدست آورد . اما هنرمند گرماسنج خردمندی است که نبض جهان را کنترل و گواهی میکند ، ولی فقط در صداقت قضاوتی که دارد میتواند با گرماسنج تشبیه شود ، ولی اینکه اونه شاهد است و نه پیامبر و بقول گوته « کار هنرمند ارزش بخفیدن به ماده است » و بقول هگل « کار هنرمند صورت و کیفیت بخشیدن به ماده است » فقط میتواند يك مجسمه

باشد باضافه یکمقدار صورت دادن ۱۲

لذا باید در جستجوی هنر-مندی بود که گواه است و هم‌دردی میکند و قضاوت و رسالت نیز دارد. این يك علامت سؤال است که واقعاً هنر چیست؟ افلاطون هنرمندان را گروهی مقلد میدانده که از مدینه فاضله خودشان رانده و آورده شده‌اند ولی بهر تقدیر بشر از آنگاه که پای بهیمنی نهاده با هنر عجیب و ممزوج بوده و قدمت هنر مساوی با تاریخ بشر است، و حتی قبل از اینکه دانشمند باشد هنرمند بوده و همانطور که از لحاظ جسمی به خوراك احتیاج داشته روان و روح او هم نیاز به هنر را حس کرده است، زیرا پدیده‌ای نسبی است و از زندگی و تمایلات مردم جدائی ناپذیر.

تطور و تموج هنر

آغاز هنر آمیزشی سخت با جادوگری و سحر و اسطوره و بت‌پرستی داشته و تحت شرایط رشد نیافتگی انسان گرایش و کشش عمیقی در هنر قدیم و کلاسیک به انگارها و پندارهای مذهبی بچشم می‌خورده و در مشرق زمین خصوصاً تداخل نوعی تصوف و عرفان در هنر آثاری بجای گذاشته است.

در اروپای مسیحی قرون وسطی که فتودالسم و ملوک‌الطوئفی نظام و زیربنای اقتصادی ماقبل رنسانس آنرا تشکیل میداد، ذوق مذهبی پای‌ها هنرمندان را به مزدوری برای تزئین کلیساها می‌گماشت و ملوک و امرای هر خطه برای تظاهر و پز دادن جلال و عظمت خود هنرمندان را به طبع آزمایی و رقابت و امیداشتند و برای جلب آنها به چشم و هم چشمی برمی‌خاستند و این خود مایه رونق آن نوع هنر شده بود و مثلاً اینتالیا که دارای معابد و کاخها و کلیساهای بیشتر بود جریان تکامل هنر هم در آن سامان سریع تر و کیفی‌تر انجام می‌پذیرفت.

در واقع ظهور مذاهب تطور کلی و همه جانبه‌ای بر هنرها داشته و ظهور مسیح و اسلام هنر یونان و روم و ایران را که مشعل‌داران هنر شرق بودند یکباره دستخوش دگرگونی نمود. مثلاً وقتی هنر مجسمه‌سازی و پیکرتراشی تحت تأثیر مخالفت و تحریم اسلام در ایران موقوف شد، در شکل تازه‌ای با تزئین مساجد و گنبد‌های فیروزه‌ای رنگ و مناره‌های ممرق و گچ بریهای زیبا و چشم‌گیر تجلی یافت و دامنه آن از شبه جزیره عربستان و شمال آفریقا تا آندلس (اسپانیا) و از شرق تا هند و دیوار چین و جزایر اندونزی و مالزی گسترش یافت و در اروپا هم با هنر مسیحی امتزاج و اختلاط پیدا کرد و هنر خاور دور که از غنای زیادی برخوردار بود پس از آمیزش با هنر اسلامی که وسعت و کمال بیشتری بآن بخشید بعدها همراه یورش مغول به غرب هدیه گردید؛ و از طرفی جنگهای صلیبی نیز بنوبه خود هنر اسلامی را به اروپا اشاء داد و بکمک آن کار تجدید حیات علمی و ادبی و فرهنگی و هنری (رناسنس) قوام پذیرفت. هنر ایران هم که بامیراث‌های ساسانی و آنچه اسلام ره‌آورد داشت به یکی از اقمار هنر

اسلامی پیوست و یونانیها نیز که میراثهایشان از مصر و آسیای صغیر هنر کلاسیک را بنا کرده بود به اتفاق رومیها که بر مینا و با الهام از هنر یونان هنر «ناتورالیستی» - رئالیستی، را ایجاد کرده بودند با مسیحیت آبیاری و تزئین نمودند. اما در هندوچین و تا حدودی ایران و مشرق زمین بوداگرایی و اسلام گرائی همراه با عرفان و صفا درهم آمیخت که با تحولات بعدی دست بدست داده و غرب را از شرق بکلی جدا ساخت .

شناخت و برخورد

هنرها را میتوان گسترده‌ترین و ظریف‌ترین وسایل ارتباط و واکنش های روانی و زیبایی شناسی انسان بشمار آورد. لذا مصلحت آنست که پژوهنده رندانه بقصد شبیخون بر آن بنازد و دست یازد . گفتیم که برداشت بشر از طبیعت همگام بوده است با تولد هنر، یعنی طبیعت که (تز) باشد وقتی از طرف انسان (آنتی تز) لمس گردید هنر (سن تز) آفریده شد. بهمین دلیل هر نوع پدیده هنری و ملاک زیبایی مولود تجربه عینی و شخصی انسان است از عالم ملموس و خارجی .

شك نیست که خاصیت و ماهیت نموده‌های اجتماعی، انسان را در خود می‌فشارند و تمایلات او را در کشاکش همین کشمکش‌ها و مناسبات باید جست که می‌کوشد از میان کثرت به وحدت دست یابد و راه یابد. لذا بدنبال قانون حاکم بر آنست و اینکه عناصر مشترکشان را کشف نماید تا شاید به آرامشی برسد. اما این علم است که، طلیقت داشته و قانون و کثرت و وحدت در موردش صادق است نه هنر، زیرا هنر مظهری برای زیبایی دوستی انسان است با سرشتی عاطفی، و هنرمند خلاق و پیامبر آن که دارای روانی زاینده و مواج است هر چند که ظاهری آرام دارد اما به کمترین اشاره‌ای آشفته و پریشان می‌گردد و چون تازی که با برخورد زخمه‌ای به فتنان و نغمه می‌آید؛ و بهمین دلیل حواس و آتن گیرنده و فرستنده جامعه است و هر جامعه که حواسش قویتر با مال پیشروتر و هوشیارتر .

زیبایی

حتماً زیبایی در هنر محلی از اعراب خواهد داشت، بشرط اینکه معیار و حدود و متفاوت از آن شناخته شود. اگر ملاک شناخت زیبایی را بنا به اکثر اقوال و تعاریف لذت بدانیم در هر زمان و مکانی فرق می‌کند. فی‌المثل آنچه در ژاپن زیباست شاید در ایسلند زیبا نباشد، زیرا هر ملت و کشور هنر خاص خویش را داشته و این تفاوتها نه تنها در ابعاد جغرافیایی بلکه در عرصه‌های تاریخی نیز صدق دارد، و با اینکه برخی کلمات دقیقاً تعریف پذیر و فرمانبر نیستند (مثلاً گپاه شناس گل را می‌بیند و میگوید سرخ است و شاهرهاش می‌سراید که سرخی آن چون رنگه خون من است) ولی آنچه که نه مؤید اعتماد می‌تواند باشد و نه مورد علاقه اینکه: پرداختن زیبایی جز اینکه آدمی را غرق تماشا و تحسین کرده و تماشاگر را خیره

سازد و به شرف و ادب فایده‌ای دیگر ندارد که این خود فرار از واقعیات است، محو زیبایی شدن گریز از ناپسا ما نیها و کمبودها و ستمبارگی‌هاست، دیدن لبخند و ژو کوند بیننده را در بعد فاصله دولب نیم باز تابلو متوقف و متبسم می‌کند غافل و نا آگاه که چه رنجها و خون دالها برای چنین طرحی بر نقاش و خالق (داوینچی) وارد آمده تا از میان رنج جان‌گناه و توان‌فرسا خنده‌ای نیم‌بند ظاهر گردید .

در حالیکه خزیدن به درون زیبایی و بدور خود پیله‌حریر تنیدن و لذت بخشیدن پیشیزی نمی‌ارزد ، تجسم دادن به رئالیسم زشتی بمنزله بیدارباشی است به دریافت‌کننده هنر ، زیرا هنر آسایشگاه و پناهگاه نیست که هر کس ترسید و گریخت بدرون آن پناه برد ، هنر سنگر است و مکانی برای مبارزه و ستیزه‌جویی با دشمن؛ بنا بر این ارزش هنر در زیبایی آن نیست در نیک و مفید بودن آنست بحال خلاق ، و زیبایی با الهام از رئالیسم در صورت مایه‌گیری از دینامیسم و تکیا و جدائی از هر گونه موعظه‌گری و انبساط‌انگیزی فریبنده پذیرفتنی است .

دیدیم که آنچه هنرمند بآن می‌پردازد لزوماً نباید زیبا باشد و شناخت زشتی چه بسا مقدمه‌ای برای دریافت و سنجش ارزش‌یابی و ارزش‌گزایی زیبایی است . توماس براون می‌گوید : هیچ چیز زشت وجود ندارد مگر به جهت اغتشاش در سرشت همان چیز . بعبارت دیگر همانطوریکه زیبایی بخاطر وجود داشتن زشتی شناخته می‌شود عکس قنیه هم ثابت و صادق است و بقای حیات و اصل تضاد و حود این واقعیت را انکارناپذیر می‌نماید ، لذا اگر زیبایی بصورتی قانونی جلوه کند زشتی نیز باید پذیرفته شود و همانطوریکه نظم و بی‌نظمی لازم و ملزوم یکدیگرند ، زشتی و زیبایی نیز همواره درستیز بوده‌اند و درست در این محل و موقع است که هنرمند رسالت توازن و ریتم بخشیدن به پدیده‌ها و انکارها را بگردن می‌گیرد و بسادآوری می‌نشیند در مکانی حادث و خطیر که داوری‌هایش مبنی بر ادراک شهودی است و این وجه اشتراك دانشمند و هنرمند است که هر دو از یک چشمه می‌نوشند ولی چون وسیله و ابزار و هدف هر کدام فرق می‌کند لاجرم از هم جدا می‌شوند . دانشمند به حلال و انگیزه‌ها می‌اندیشد و خیلی در بند هدفی غائی و پیش‌بینی شده‌ای که در اختیار او باشد نیست بلکه او تسلیم علم است و می‌کوشد به قانون و وحدتی برسد ولی هنرمند به چرایی می‌پردازد و باینکه بکجا می‌انجامد؟ آیا مفید است یا مضر و چگونه می‌توان بغرر ا بکمال رساند؟ اگر چه تجربه و سوابق ذهنی ما نوس دربارۀ آثار و برداشتهای زیبایی برای هر جامعه سخت متفاوت است ولی در نمودهای اسبیل و جاودانه اشتراك سلیقه مشهود است چنانکه نیم‌خند و ژو کوند را هیچکس نیشخند تعبیر نکرده است .

بدلائل عاطفی برداشت ما از زیبایی بیشتر به احساس مربوط است تا به عقل و این در ارزشهای مطلق هنر به اشکال و در سطوح گوناگون ظهور می‌رسد .
گفته‌آمد که : زیبایی مشروط به وجود میل است و درك لذت و میل خود زاده عادت و

خو گرفتن. ولی خوبها و امیال بر مبنای اقلیم است و بر خلاف قضایای منطقی و مسایل علمی، زیبایی فرمول و الگویی جهان شمول نداشته و هر جا کیفیتی مستقل دارد، بنا بر این اگر بگوئیم گردن زرافه بیش از اندازه دراز است با کدام معیار آنرا اندازه گرفته ایم؟ برای چه کسی؟ و در کجا؟ برای زرافه؟ در آفریقا؟ که این غلط است، زیرا زرافه اگر این عیب را میدانست در طول تکامل تاریخی با آن به معارضة بر میخواست و حال آنکه تکامل تاریخی موجب آنست و اگر آفریقائی آنرا زشت بداند حتماً تنبیر قاره داده است!^۱

خلاقیت در هنر

قبلاً بی‌مناسبت نیست خلاقیت را بشناسیم:

افلاطون در تعریف آن می‌گوید: «هر چیز که در اثر عمل انسان بصورت عینی و محسوس تجسم یابد و وجود خارجی پیدا کند مخلوق و آن عمل خلق کردن است». ولی در قرن ما اینشن خلاقیت را عبارت از «هر نوع بوجود آمدن آگاهی و پدیده‌ای که پیش از آن نبوده، خواه وجود عینی داشته باشد یا نه» میداند. بنا بر این کاریکه افلاطون خود انجام میداده یعنی تفکر و تحقیق و غیره از نظر خود او خلاقیت بحساب نمی‌آمده، ولی کار باغبان گلستان آکادموس^۱ را که گلکاری می‌کرده خلاقیت نامیده است، و حال آنکه اینشن بطور کلی شناخت و اندیشیدن و هر حرکت ذهنی و عینی را مشمول خلاقیت میداند و در هنر همین شکل تعبیر صادق است با توجه باینکه از هر جزء تشکیل می‌گردد. نخستین آنچه به اندیشه و عطش هنرمند مربوط است و هنوز ذهنی است که چون مادر فرزند را در رحم خود می‌پرورد. تا اینجا طرح‌منکی بر زمینه - های انفعالی است و آنگاه که بکمال رسید و بصورت نوزادی عرضه شد، یعنی عینیت پیدا کرد، جزء دوم خلاقیت خاتمه یافته است.

پس آفرینش ابتدا مانند لطفه‌ایست که در از دیشه هنرمند بسته می‌شود و رابطه علیت و سببیت تأمی از برداشتهای هنرمند دارد و از هر گونه خصلت خود بخودی و بی‌پایگی و خود ساختگی باید برکنار باشد. مراحل خلق تدریجاً بارور می‌گردد و شکل و ریخت یافته و استخوان بندی پیدا می‌کند تا زمان تولد که همه عناصر و مصالح و نیات و تجربیات هنرمند در آن منعکس و دخیل خواهد بود. یعنی مناسباتی نزدیک با او داشته و عکس بردگردانی از اوست. اما خلاقیت هنری با سایر عملیات تولیدی فرق فاحشی دارد، کار هنرمند با یک خشت مال که روزی صدها حشت هموزن و هم شکل می‌زند یکی نیست، زیرا باوقالبی از پیش ساخته داده‌اند و این امری یومیه و اعتیادی و اجباری است بدون هیچ دخل و تصرف و صرفاً برای مقاصد از پیش معلوم شده. برعکس قالب هنرمند نو ابتکاری و انحصاری بوده و نمودار خاستگاه و دیدگاه و آرمان خاصی است و این تفکیک صنعت را نیز از هنر جدا می‌کند. اما شکل ظهور آفرینش در بیان

۱ - نام باغ‌هایی در آتن که افلاطون در آنجا به تدریس و تحقیق اشتغال داشته است.

هنر است نه تفسیر آن، چون همانطور که «برشت» هم بیان می‌کند (مثلا در تئاتر) همه عناصر متشکله يك نمايشنامه بیان کننده باید باشند نه مفسر، چرا که باید مجال و فرصت اندیختن به دریافت کننده داد، نه همه ادراکات او را انباشته و اشباع کرد و سپس از در پیروشی فرستاد. این اشتباهی صریح و گناهی بزرگ است که لقمه را جویده و در دهان تماشاگر گذاشت. تازه بعد از مدت‌ها او انباری از محفوظات می‌شود بجای اینکه گنجینه‌ای از دانشوری و زرف‌نگری و اندیشه‌ای آفریننده باشد ۱۱

وظیفه در آفرینشی

نباید فراموش کرد که هنرمند هر چند همواره از جامعه حلوتر را می‌نگرد و به بی‌نهایت نظر دوخته ولی در ضمن همگام با جامعه مثل ماهی درون آب شناور است و باز در عقب جامعه حرکت می‌کند و پشتوانه مردم است و آنرا بطرف جلو «هل» می‌دهد.

اگر تصور کنیم که تنها کافی است هنرمند شیئی را لمس کند و به بیانش پردازد سخت در اشتباهیم، بلکه او باید طبیعت را لمس و بعد به آن بیندیشد، هم دلبسته به آن باشد و هم فارغ و وارسته از آن، هر چند هر دو در يك زمان به انسان دست نمیدهد ولی بعد از دلبستگی نوبت وارستگی فرامیرسد. در اینجا پژوهنده و هنرمند مشترک هستند، یعنی او هم باید با ذوق و بی وابستگی باشد و همینطور خود را بی اختیار بدست آن نسپارد و بین کلاسیسم و رمانتیسم یعنی دو جبهه افراطی خود را از مطلق شدن نجات و به ثبات و استقرار گرایش دهد. آنکه بسوی رمانتیسم می‌رود ایمان بر احساس می‌سپارد و نمی‌اندیشد که ممکن است احساسات تعادل پسندیده پژوهش وی را برهم زند و آنکه گرایش به شیوه کلاسیسم دارد و وارستگی و سکون خود را حفظ می‌کند دچار این تقیسه هست که بخشی از شدت و فشار اصلی هیجان عاطفی را فرو گزارده است، شمار ویلیام وردزورت (William - Wordsworth) که «هیجان باید در عین حالت آرامش به خاطر آورده شود و دست دهنده عقیده يك نفر پیرو مکتب کلاسیسم نیست که بخواهد با نیروی آتمسفر بخار ذهنی عاطفی، ماشین شعرگویی را به سرودن وادارد، بلکه ندای شاعری رمانتیک است که می‌کوشد همواره خویشی را با خبر دارد از اینکه فلز مذاب شور روحی یعنی ماده خام و بی‌جان هنرش نمی‌تواند در قالب شعری بگنجد مگر آنکه کی سرد شده باشد. هرگاه هنرمند را به نورافکنی تشبیه کنیم که بر زاویه و برشی خاص از زندگی می‌تابد و آنرا روشن می‌کند و عمری جاودانه بآن میدهد، پیکره‌هایی که تاکنون تراشیده شده و شعرهایی که سروده شده و تصاویری که کشیده شده برشهایی زیبا پسندانه بوده که نامتناهی است و نورانکن‌های قویتری باید که تاریکی‌های دیگر را مکشوف و روشن سازد، لذا برخی معتقدند زیبایی را بشر نیافریده بلکه آنرا کشف کرد و از پس پرده برون انداخت. بنا بر این هنرمند زیبایی را کشف کرد و دانشمند حقیقت را. اولی با عاطفه دومی با خرد، ولی عاطفه و

احساس اود در شرایطی که حتی آرزوهای بشر هم زاده تصادف نیست از راه عادت و زندگی اجتماعی و تجربی در او تکوین یافته اند ، پس مایه هنر مبنایش بر مناسبات بشر با طبیعت (انسان - زندگی - هستی) استوار بوده و شکل می گیرد ، اما کلیه این مایه گیرها همیشه ناشی و حاکی از ضرورت هایی که وی را از خویشی منفک کرده و در میان مردم قرارش داده سخن گو و تریبونی که ضمن ملاک سنجش ارزشها بودن طبیعی حاذق نیز هست که آلام را درمان می کند ، اما روابط معروط و مبثنی بر سلیقه های شخصی و تنگ بینانه و زیبا پرستانه قرن نوزدهم و قبل از آن نیست و سر در جیب فرو بردن و در کوشك خزیدن بکلی مردود است ، زیرا در قرن گذشته مبنای اخلاق و لیبرالسم و بقیه مظاهر آن قرن پرونده اش مختومه و بایگانی و برای همیشه به مزبله تاریخ پرتاب گردید و با ارزش گزاری «نیچه» آزادی و مصلحت جایش را به ضرورت بخشید و اگر تا آن زمان هنرمند می توانست ماده خام خود را به شکل درآورد مجبور به قبول ضرورت شد و هنر و ادبیات مردم بمثابه وسیله ای برای انمکاس نیازهای آنها ظاهر گردید .

استحاله و تصفیه

میدانیم که هر ایدئولوژی یا نظام و مرام اجتماعی ضوابطی خاص خود دارد . در قرن نوزدهم که فلسفه و جامعه شناسی مدرن ظهور کرد و منطق ارسطویی و تفکر کلاسیک واژگون شد ، هنرم از این جریان تاریخی برکنار نماند و از آنجائیکه هنرمند هم محدود و در چهارچوب زمان است از عوامل دیگر تأثیر پذیرفت .

قبلا هگل از سه جنبه هنر را نکرسته بود: ۱ - سمبلیک ۲ - کلاسیک ۳ - رمانتیک . و انواع هنر را بر این سه قسم میدانست . هگل می گفت : «هنریک صورت دارد و یک ماده و شعر برترین هنرهاست ، ماده شعر را کلمه میدانست و از طریق خیالی وصول به حقیقت را ممکن می پنداشت و تفکر ایده آلیستی او بیشتر در اینجاست که می افزود : مراحل نیل به حقیقت هنر (تز) و دین (آنتی تز) و فلسفه (سن تز) هستند . پس وقتی هنر در مقابل دین قرار می گیرد فلسفه را بوجود می آورد ، که شوپنهاور مدعی بود که هگل قلمبه و اصلا جرند می گوید ، در صورتیکه در آثار خود ، همان راه هگل را رفته است و از طرفی شوپنهاور با آمیزش آزادی و ضرورت و بوجود آمدن دترمینیسم مخالف بود و آنرا قبول نداشت .

البته دلیل ممارضه او با هگل روشن است ، زیرا کلاس درس هگل همیشه شلوغ می شده و شوپنهاور میرفته در همان دانشکده در کلاس مجاور فلسفه درس می گفته ، ولی کلاش همیشه خلوت بوده . از اینجائیکه وعده ای نسبت به هگل پیدا می کند . بهر حال بیراهه نرویم ، در قرن بعد (قرن ۱۹) گریبان هنرمند «یقه سفید» را گرفتند که می گفت : در متن و بطن زندگی نمیتوان به زندگی اندیشید . و یکباره تصورات قبلی را دگرگون ساختند و این سؤال تفهیم شد که فقط در بطن زندگی است که میتوان زندگی را لمس کرد و آن را چشید ،

نه در سردابها و برجهای عاج چرت زدن. و ماهی منها جدا از آب مساوی است با مرگ و از همینجا ادبیات و هنر اجتماعی - رئالیستی تولد یافت ولی بعد این نظریه مطرح شد که ادبیات پادزهر رئالیسم است نه خود آن و اگر ادبیات آنچه را می بیند بگوید دیگر ادبیات نیست ، زیرا هنر علیرغم علم چشم و گوش دارد و پدیده ای خودسر و دریده نیست و نباید به شبگردان و شیادان مجال سوء استفاده از آن داده شود . اما هنر و ادبیات در عین حالیکه رئالیست است با دورنگری نقشی را در افقهای آینده نیز ترسیم می کند و به بشری که قادر به اندیشیدن است و بدون ترس از مجاب و محکوم شدن رفتاری کند ایمن می آورد ، در مقابل فساد ارزش ها قد علم می کند و با اسارت بشر می ستیزد که جلوه هایی از اندیشه های انقلابی و پسر خاشکرا نه با تمدن و فرهنگ کرم خورده از مظاهر آنست که در شعر و موسیقی و تئاتر مشاهده می گردد ، زیرا در شرایطی که امپریالیسم در مقیاس جهانی اندر کار تر و بیج فرهنگ استعماری - وین و کرموی خویش است و جهان بر زخی را در بیم و امید سر می کند باید با فرویدیسم هنری و بینلیسم و هنر مجرد و پوچی و اسالت لذت جویی و مشرب و مکتب شهوت جریان را کند کرد و پالایش را به عقب انداخت .

اینجا هنرمند رو در روی واقعیات زمان واقع می شود آیا باز ماده و صورت همانگونه که قبلا می گفتند تجلی گاه زیبایی است ؟ یا هنرمند اخلاقاً و وجداناً موظف است نان به نرخ روز بخورد ؟ اینجا مسأله انتخاب است و هنرمند باید زندگی را انتخاب کند ولی نه آنکه زندگی کن و بگذارد دیگران هم زندگی کنند . این يك بام و دو هوا را نمی توان پذیرفت ، یا باید مستحیل شد یا باید تصفیه کرد .

خلاقیات و آگاهی

اینکه آیا هر قدر آگاهی بالا برود از خلاقیات کاسته می شود مطلبی است که نیاز به توضیح دارد . مگر نگفتم آگاهی خود خلاقیات است پس از آگاهی نحس و شوم و نکبت کدامست که معارض خلاقیات است ؟ اینجا باید کیفیت خلاقیات و آگاهی را در هر جامعه تفکیک کنیم ، یعنی آگاهی و خلاقیات بورژوازی و آگاهی و خلاقیات بمفهوم تاریخی و طبقه ای آن . و خلاقیات عینی البته در شرایط جوامع سرمایه داری کاهش می یابد ، چرا که يك مهندس حاضر نیست دست به سیاه و سفید بزند و حال آنکه در ممالك متخاصم روشنفکران را دسته دسته به مزارع و کارخانه ها گسیل میدارند . پس آگاهی گرچه نوعی خلاقیات است ولی نباید در آفرینش تجسمی و با اصطلاح کاربردی و جسمی جلو گیر آدمی باشد . بهمین دلیل این دو ، یعنی آگاهی و کار ، مجموعاً در منطق و تائکید نوین معمول گردیده است و هیچ هنرمندی هم نمی تواند از مشی انقلابی مزبور که دوام و آبدیدگی اجتماع را قطعی می نماید برکنار باشد . هنرمندی که روی کاغذ به دلم می دهد و شامپانی سرمی کشد نه هنرمند است نه خلاق و نه هیچ چیز دیگر ، اوقفط طفیلی است ۱۱

حسن شایگان نیک

سیاوش کمرالی

شعریونانی

برای میکس لئودوراکیس

قلب من زندانست

نقب درنقب ، فرو بسته بهم

غنچه‌ای ساخته از آهن سرخ

قلب من قفل بزرگ‌یست زخون .

داغگاهی است دلم

غیرت ، آنجا مجروح

بیگناهی مصلوب اندران

وشجاعت آنجا سیلی خور

قتلگاهی است شقایق‌ها را

زخم‌ها را - ورم آورده دلم

پای تاسر همه قلبم ، قلبم

می‌تیم ، می‌تابم ، می‌توفم

ای گلایی کبود

ای حباب تاریک

چه هواها که بسرداری در این خفقان

نه کلیدی جادو

تادر قلعه فریاد بدان بگشایم

نه چراغی پیدا

که من این گود سیه چال بکس بنمایم
نهر خون جاری از آنست و جز بستر خون
راه بر قلبم نیست .

قلب من قاره مدفونست
آرزوها اندر آن شبی آدمگون
عشق ، بی عطر ، گدا
خشم بی دندان ، پیچان درخویش
کینه ، بی حربه ، سردر کف ، گم
بیم ، در اوج ، عقابی است عبوس
آه قلبم چه هراسنایی است

پشت دیوار دلم
آسمانست چونیلوفر سبز
بال پرواز در آن همه ساز
آفتابش خندان
کهکشانش شط روشن در شب
ای جدار عبث ! ای یاوه حصار ؟
من چه نزدیک و چه دورم از نور .

همه شب بر میآید از شب
صوت غمگین محبوسی از حجره تنگ :
آه ای آزادی !
وطنم قلب منست
قلب من زندانی است .

بارعام

بشادمانی این سالروز تاریخی

تمام خلق گرسنه

میان سفره فقری بطول و عرض فلات

بصرف وعده

– غذای یگانه ملی –

درون خانه خود میهمان ما هستند .

م . آزر م

۴۸/۸/۴

پیشواز

از شهر بند فاجعه می آید

آنک فجیع ،

زشت ،

تماشائی

آلوده جان فاجعه سودا.

یاران من!

مشورید !

اورا امان دهید ، تماشائی ست !

از شهر بند فاجعه می آید

مردی که پشتواره ایمانش را

در منزل دو راهی سودا واستقامت

از شانه تحمل هشته

وینک چون سائلان سمج

در کوچه های باور مردم ، می گردد

- با شکلکی به چهره ز توجه
بر بویه گشایش يك در
بر بویه پذیرش يك آشنا ،
مگر

مشتی که ،
بتك خویشتنش باید
بر خانه های
اعتماد

مردم
می گوید
غافل که هیچ دری دیگر
درگاه بوس را
پذیره نخواهد بود

یاران من !
مشورید !
اورا امان دهید ، تماشائی ست !
بیهوده پرسه می زنند این سائل
این سمج
در کوچه های باور مردم ،
- دیری ست -
درها به هر زحیر عبث ، بسته ست
در کوچه های باور مردم
بیداری ،

اعتماد به دشمن را ،
بردار بست تجربه ، مصلوب کرده است
در کوچه های باور مردم ،
خون های تازه شهدا
خورشیدهای روشن برهانند

اورا امان دهید !
یاران من !
چقدر تماشائی ست !
مردی که در محله شهدا
دژخیم را فرشته بخواند ...

ای سامری !
تنهائی عظیم ،
عذابت بس !
در هیچ آستان اجابت
با سائل زحیر تو رحمت نیست
ای ،

در درون خویشتن خویش ،
دربدر

جز مرگ ،
هیچکس ،
پاسخت نخواهد گفت .

م. آزر م
تهران - مرداد ۴۹

ترانه‌های ژاپنی

برای ، ۱ - ذوالریاستمن

اشعار ژاپنی را نیز چونان اشعار چینی
ظرافتی ویژه است: کوتاه و مختصر اما سرشار و
زیبا. بویژه اشعار گونه‌ی «هایکو» که از قرن هفدهم
در شعر این دیار باب شد .

گرچه عمق اندیشه در این اشعار به زرفی
اشعار چینی نیست اما در زیبایی کم از آن گونه
نیستند . نمونه های زیر گزیده‌های پراکنده‌ای
است که در این زمینه گردآوری شده‌اند.

ب - ف

از مجموعه «مانیوشو» Manyoshu

تا دوره «نارا» ۷۹۴ ب - م

اشعار بی‌نام

موی درهم شده‌ام را -

کوتاه نمی‌کنم!

چرا که دستان تو -

عزیز من آنرا لمس کرده‌اند.

*

دیدار محبوبم را راهی نیست.

باید جاودان چونان قله‌ی بلند کوه
قله‌ی «فوجی» در «سوروگا»
بسوزم ؟

✱

در دریاچه‌ی «امی»
هشتاد بندر است.
هشتاد جزیره‌ی بلند
بر بلند هر جزیره درخت نارنجی است.

✱

دام را
بر بلندترین شاخه نهاده‌اند
بر شاخه‌ای -
قمری را به بند کشیده‌اند
بر پایین‌ترین شاخه
دم‌جنبانك را به بند کشیده‌اند

مادران
بی‌خبر آنان را به دام انداختند
پدران
بی‌خبر آنان را به دام انداختند
و اینك آنان در تلاشند
در تلاشند قمری و دم‌جنبانك^۱

✱

او موتومو Omotomo
۷۸۵-۷۱۶

۱

روزها درگذرند

۱- مفسرین اشعار ژاپنی این شعر را شعری سیاسی می‌دانند.

در گذرند و به ماه‌ها بدل می‌شوند.
از آنگاه که با باز دست آموز
در شکار گاه «می‌شیماء» شکار می‌کردم
چنین بوده است.

۲

اینک
درا تظار بازی که در رؤیایم دیدم
دام را -
بر دامنه‌های «فتوجامی» گسترده‌ام.



شاهدخت «نیو» Niu

سده‌ی دهم

۱

فریب و دروغ است؟
دروغ!
که سرورم
بر بلند صخره‌ها خفته است.

۲

بر بلند تپه‌ی «فورو»
در معبد سنگ مقدس نشسته‌ام؛
کنار سروهای آزاد.
دل من به دیگری نمی‌پردازد،
هرگز .
دل من در اشتیاق سرور من است .



اوشیکوچی Oshikochi

سده‌ی نهم

بر گلشنکها می‌روم

اینک نخستین یخ زمستانی!
چنان است که گلهای داوودی را نمیتوان چید.

✽

گویتی سفر را فرجامی نیست،

اینک تابستان است.

در سایه‌ی درختی بردامنه‌ی کوه،

اندیشه‌ام را از پرواز باز می‌دارم

✽

آه، ای نسیم‌گزدان!

چرا باید از او نفرت داشت؟

گل‌های آلو زمانی که فرو می‌ریزند

خوش‌ترین بوها را می‌پراکنند

✽

به آسمان بزرگ می‌نکرم

به زندگیم می‌اندیشم.

به توفان‌ها می‌اندیشم-

توفان‌هایی که زوزه‌کشان می‌گذرند

در گذرند و دیده نمی‌شوند.

✽

خانم «ایسه» ۱۵۳

نیمه‌ سده‌ی دهم

اینک بهار را

مه پراکنده می‌شود.

غازهای وحشی مهاجرت می‌کنند.

غازها سرزمین بی‌گل را بیشتر دوست دارند.

✽

۱- در اشعار جینی و ژاپنی غازها به هنگام شکوفا شدن گل‌های گیلاس مهاجرت می‌کنند، چون از بوی این گل نفرت دارند.

سوغاوارا Sugawara

۸۴۵-۹۰۳

شکرفه‌ی آلو

آنکاه که باد شرق وزانست

طرت را به‌سویم بفرست.

سرورتو به سفر می‌رود

اما تو بهار را فراموش مکن

*

کی‌تسوراکی Ki Tsurayuki

۸۸۳-۹۴۶

نمیدانم دوست کهن به‌چه می‌اندیشد؟

اما بوی خوش گلبرگ‌های درخت آلو

درهمان مکان هنوز برجاست.

*

به دیدار یاری می‌رفتم که شیدایش بودم

شبی زمستانی بود

رودخانه یخ‌زده بود و مرغ باران فریاد می‌کشید.

*

چشمه ساران کوهستانی را بیاد می‌آورم.

جام ما دستان ما بود.

اینک تالاب درمه فرورفته است

می‌نوشم، می‌نوشم و تشنه‌ام

باید به راه خود رفت.

شب تابستانی است

چشمانم را بسته‌ام.

فاخته

افریادی از صبح سخن می‌گوید.

از کوهساران بهاری می‌گذرم

از کنار درختان و کتاب^۱

گویی اینان نشانه‌هایی از گل‌های^۲ گیلاسند
شکوفه‌هایی که بر باد می‌روند
شکوفه‌هایی که در آسمان صاف-
در پروازند.

✱

ماتسو باشو Matsuo Basha

قرن هفده

اشعار گونه‌ی «هایکو»^۳

مرغابی
در دریای شب زده
فریاد می‌کشد

✱

آوای فاخته
بر امواج دریا
می‌رود، می‌رود

✱

کلاغ
بر شاخه‌ی بی‌برگی آشیان گزیده است
شب تیره‌ی پاییزی است.

✱

هفت‌اورنگ در پرده‌ی مه فرو رفته‌اند
در پرده‌ای از مه
صدای زنگه‌ی معبد می، شنیده می‌شود

✱

۲۹۱- Catalapec درختی بابرگه‌های بزرگ و گل‌هایی به شکل ناقوس از تیره پیچ‌اناری.

در ایران این درخت را «جوالدوز» می‌گویند. (۴)

۳- 11niku اشعار ۱۷ هجایی در ۳ مصراع بترتیب پنج‌هجا، هفت‌هجا، و پنج‌هجا.

خاستگاه هنر اینجاست

در اعماق روستا

سرود برنج کاران

✽

علف‌های خشك

تنها چیزی است که باقی مانده‌اند

از یورش سربازان

✽

با درد و رنج سفر می‌کنم ،

بر فراز خلنگ زاران پژمرده،

هنوز خیال من سرگردان است .

✽

در بهاران

تپه‌ای بی‌نام

در مه صبحگاهی گم شده است .

✽

که‌گاه که نقاب ابرها

از روی ماه به کناری می‌رود

انسان را آرامش می‌بخشند.

✽

خاموشی و سکوت

حتی زنجیره‌ها خاموشند

گویی در صخره‌ها پنهان شده‌اند.

✽

در باران بهاری

گل‌های خطمی

جاده‌ی خورشید را پوشیده‌اند.

✽

مرگ در راه است.

اما در صدای زنجیره‌ها.

از مرگ خبری نیست



باد پاییزی وزانست.

و شاه بلوط را-

هنوز پوست سبز است



باد سرد پاییزی است

سخن در دهان یخ می زند



آذر خشی در تیرگی درخشید

و آنگاه

صدای ماهیخوار برخاست



بی اعتنا به باد پاییزی

خورشید -

با گرمی تابان است.

ترجمه باجلان فرخی

۴۷/۶/۱۷

چشم در برابر چشم

گوهر مراد

(نمایشنامهٔ تک پرده‌ای)

اشخاص :

حاکم

جلاد

دزد

پیرزن

سقط فروش

آهنگر

میرشکار

نی نواز

(يك نيمكت بزرگ با پشتی مجلل، و آن طرف پشتی تختی است ناپیدا برای استراحت . پرده كه باز میشود صحنه خالی است . چند لحظه بعد دوپای بزرگ بالای پشتی ظاهر میشود ، و بعد صدای يك دهن دره بلند ، و به دنبال هیکل خپله و چاق حاكم كه آرام بلند شده ، روی تخت می نشیند ، لباسهای پرزرق و برق پوشیده ، همه چیز بخود بند کرده ، سپر ، حمایل ، شمشیر ، کمان ، يك طپانچه قدیمی . دوباره يك دهن دره ، چشمان پف کرده اش رامی مالد و چند مشت بسینه می زند ، باتنبلی میخزد و خود را روی نيمكت می اندازد . لوازم واشیائی را كه بخود بند کرده ، امتحان میکند ، خاطر جمع میشود ، يك مرتبه انگار بخود آمده با سوءظن اطرافش را نگاه میکند ، بفكر میرود ، چند لحظه این چنین میگذرد ، حاكم خم شده طرف راست را نگاه میکند و سوت میزند . خبری نیست ، خم شده ، طرف چپ را نگاه میکند و سوت میزند ، خبری نیست . با صدای بلند فریاد میزند: « هی ! » خبری نیست ، بلند میشود و با صدای بلند تر: « هی ، هی ! » . چیزی در زیر نيمكت می حنبند ، حاكم زانو میزند و پرده را بالا میبرد و با فریاد :)

حاکم اوهوی خرس گنده ، مرتیکه الاغ ، کثافت بو کنندو! (صدای دهن دره از زیر نيمكت .) آهای گامبوی گردن کلفت بی خاصیت ، د بیا بیرون . (تخماقی به زیر تخت حواله می کند . چند لحظه بعد جلاد چهار دست و پا از زیر تخت بیرون می آید . با قیافه پر خورده و پر خوابیده . همان لباس های رنگه وارنگه حاكم را به تن دارد ، منتهی شلخته ترو با ساز و برگ فراوان تر . يك مشت ساطور و چاقو و قمه و تخماق و خرت و پرت به خود بسته . از زیر نيمكت تا بیرون می آید چند مشت به سینه می زند و دهن دره بلندی می کند . خان فریاد می زند .) دهی مرتیکه بی همه چیز ! بیدار شو ! (جلاد به خود می آید و سرو و شمش را مرتب می کند و لبخند می زند .)

جلاد صبح حضر - اک - به خير قربان .

حاکم	عصر حضرت حاکم به خیر مرتیکه، نه صبحش .
جلاد	(بانمجب) عصر؟
حاکم	آره گوساله خرفت، احمق بی شعور!
جلاد	یعنی ما حالا داشتیم خواب بعد از ظهر مونو می کردیم؟
حاکم	آره حیوون، آره!
جلاد	ولی حضرت خان که تا شب نشده از خواب عصر بیدار نمی شدن؟
حاکم	درسته مرتیکه، منم همینومی خواستم ازت بپرسم .
جلاد	چی رو پرسین قربان .
حاکم	می خواستم بدونم تو منو بیدار کردی؟
جلاد	من؟
حاکم	آره تو، حیوون!
جلاد	نه خیر قربون، شما منو بیدار کردین.
حاکم	پس منو کی بیدار کرد؟
جلاد	بی خبرم قربان، بنده خواب بودم.
حاکم	حالا چندین و چند روزه که عصرها همین جور بی خودی خواب از سر من می پره . چرا باید این جوری باشه؟ چرا باید خواب بعد از ظهر ما بهم بخوره؟
جلاد	معلومه قربان، بی خوابی می زنه به سرتون .
حاکم	بی خوابی برای چی می زنه به سر من؟
جلاد	شاید پر می خورین قربان .
حاکم	من پر می خورم مرتیکه گاب یا تو؟ (تهدید آمیز به طرفش می رود .)
جلاد	خب معلومه قربان . البته که بنده .
حاکم	پس چطور شده من بد خواب شده؟
جلاد	خیلی علت ها ممکنه داشته باشه قربان .
حاکم	مثلا .
جلاد	مثلا ... مثلا ممکنه وجدانتون ناراحت باشه .

- حاکم چى ؟ وجدان من ناراحت باشه ؟ چطور ممکنه حيوون .
- جلاد ممکن که نیس قربان ، فقط احتمال داره .
- حاکم احتمال چى داره گوساله ؟
- جلاد ناراحتی وجدان .
- حاکم به چه علت مرتبکه .
- جلاد علل زیادى ممکنه داشته باشه قربان . ولی اون که به نظراين چا کرى مقدار، و غلام در گاه مى رسه چنین است که مدتی است کاروبارمون کساده، و سه چهارروزه که یه دونه هم عدالت اجرا نشده .
- حاکم تواز کجا خبردارى کثافت الدنگ ؟
- جلاد از کجا خبردارم ؟ مگه بنده عامل و مجرى عدالت نیسم ؟ بالاخره حساب دسته قربان .
- حاکم اشتباه نمى کنی .
- جلاد ایدا ، ایدا قربان . بذارين براتون بگم ، آخرين چشمى که در آوردیم سه روزپیش بوده .
- حاکم پس به این علت که خوابم نبرده ؟
- جلاد صد درصد به همین علت قربان . ناراحتی وجدان گاه صبحها شروع میشه ولى اکثر اوقات بعد از ظهرها ، گاه با یه سردرد ، گاه با چند آروغ بلند و ممتد . گاه با پریدن از خواب و گاه با پریدن توى آب . گاه با عطسه ، گاه با سسکه . گاه پیش از خستگى ، گاه بعد از خستگى ، و اونوقت که شروع شد دیگه شروع شده . و پشت سرش، درد کمر و قولنج شکم، رودل و صفراى زیاد و بزاق فراوون، دو دوى چشم ها و راست شدن پشم ها و آخر سر اختلال کامل حواس . و اما علاج همه این ها، در آوردن یه چشمه قربان . یه دونه چشم!
- حاکم یه دونه چشم ؟
- جلاد بله قربونت گردم .
- حاکم چشم براى چى ؟

جلاد برای این که عدالت اجرا بشه .

حاکم حالا ما چشم از کجا بباریم ؟

جلاد چقدر فراوونه چشم قربان .

حاکم بله ، فراوونه ، ولی چقدر باید منتظر بشیم تا یکی بیاد دادخواهی ، تا ما ترتیب کارمونو بدیم . همین جوری که همیشه رفت و خر یکی رو گ-رفت و کشید این جا .

جلاد چرا همیشه قربان بین این همه گاواالاغ که ریخته بیرون یسه نفر پیدا نمیشه که مستحق این کار باشه ؟

حاکم حتماً پیدا میشه ، ولی چه جوری میشه شناختش ؟

جلاد پیدا کردن و شناختن و آوردنش با حقیر تا حضرت خان چشم بهم بزنن ، من ترتیب همه کارو داده ام .

حاکم پس منتظر چی هستی حیوون . عوض و راجی راه بیافت دیگه .

جلاد سمعاً و طاعتاً . (باعجله می خواهد از صحنه بیرون برود که بمرد جوانی برمی خورد . مرد جوان ناله های بلند می کند و صورتش را پوشانده است . جلاد با فریاد .)

قربان ، با پای خودش اومد . (به قهقهه می خندد و یقه مرد جوان را می جسد .)

حاکم بسیار خب ، عالی شد ! محکم بچسب و ولش نکن . (جلاد مرد جوان را کشان کشان به وسط صحنه می آورد . مرد جوان ناله های بلند می کند و دست از صورت برمی دارد . یکی از چشم ها از چشم خانه درآمده ، لخته های درشت خون صورتش را پوشانیده است . مرد جوان خود را از دست جلاد رها کرده ، به پای حاکم می اندازد)

مرد جوان حضرت حاکم دستم به دامن . دستم به دامن . بیچاره شدم ، بدبخت شدم ، نجاتم بده ! نجاتم بده !

حاکم پاشو ببینم ، چی می خوای ؟

مرد جوان قصاص ، قصاص ، به نظلم آمده ام ، قصاص ، قصاص .

حاکم چی شده آخه ، حرف بزن ببینم .

مرد جوان (دامن حاکم را می گیرد و نیم خیز می شود و چشم خانه خالی را نشان می دهد .)

چشم ، چشم . چشم . (ناله های بلند می کند .)

حاکم چشمت ؟ چشمت چی شده ؟
 مرد جوان دراومده قربان ! دراومده . قصاص منوبگیرید ، قصاص منوبگیرید .
 حاکم دراومده ؟ (مایوس روبه جلاد) مال اینهم که درآمده ؟
 جلاد اشکالی نداره حضرت حاکم . تا معلوم بشه که کی این کارو کرده ، ترتیب
 قصاصومیدیم واوضاع واحوال جورمیشه (چشمک می زند .)
 حاکم خب ، این یه چیزی شد . (خم شده بمرد جوان) هی جوون ! بگو ببینم کی
 این کارو کرده ، کی چشمتودرآورده ؟
 مرد جوان (درحال ناله میله آهنی باریکی را درآورده نشان می دهد .) ایسن کسـرده
 قربان . این کرده . (جلاد وحاکم نزدیک شده میله راتماشای میکنند . جلاد
 میله را اذ دست مرد جوان می گیرد .)
 جلاد این کرده ؟
 مرد جوان بله قربان ، بله ، بله ، این کرده ، این لامسب بیچاره م کرده من آدم
 جوون را به خباك سیاه نشانده ، علیل و بدبختم کرده . (حاکم میله را
 می گیرده جلاد وحاکم مردوبا تعجب به میله نگاه می کنند .)
 حاکم حالا ما با این چه کارمی تونیم بکنیم ؟
 مرد جوان قصاص منوبگیرین ، قصاص منوبگیرین من دیگه بیچاره شدم ، عاجز
 ودرمانده شدم ، زندگیم اذ دست رفت .
 حاکم من چه جوری می تونم قصاص تورو ازاين بگیرم ؟ ها ؟ (روبه جلاد می کند)
 چه جوری میشه ازاين قصاص گرفت ؟
 جلاد ازاين میله سخت وبی جون که نمیشه قربان . اما ..
 حاکم اما چی ؟
 جلاد اما از صاحبش میشه .
 حاکم از صاحبش ؟
 جلاد بله قربان ، حق هم همینیه که صاحب این آلت قتاله به سزای اعمالش برسه
 حاکم (با خوشحالی وخنده رویی) ها-، بـارك الله ! بـارك الله ، معلومه که هنوز کلت

از کار نیفتاده ها !

جلاد اختیاردارین قربان ، اختیاردارین . کله حقیر که در مقابل کله مبارک حضرت خان قابلی نداره .

حاکم (به فکر می رود و خیلی جدی روبه جلاد) ببینم مرتیکه ، اگه صاحب میله خود طرف باشه چی ؟ (مرد جوان را نشان می دهد .)

جلاد خود طرف باشه ؟ (فکر می کند)

حاکم آره ، اونوقت چه کار میشه کرد ؟

جلاد (با خوشحالی) چه بهتر ، چه بهتر . اگه چنین باشه که کارمون بی اندازه راحتنه .

حاکم چه جوری راحتنه ؟

جلاد اون یکی چشمش هنوز سالمه قربان . ملاحظه می فرمائید . (جلو دویده چشم سالم مرد جوان را نشان می دهد .)

حاکم حالا که این طوره واسه چی معطلی حیوون ! زود باش ترتیب کار شو بده (جلاد خنجر از کمر می کشد و موهای مرد جوان را می گیرد . مرد جوان جلو خیزیده ، پامای حاکم را بغل می کند .)

مرد جوان قربان ! قربان ! صاحب اون من نیستم ، من ، من نیستم .

حاکم تونیستی ، پس کیه ؟ د جواب بده .

مرد جوان یه پیرزن قربان ، یه غریته عجوزه .

حاکم خب ، خب ، حالا این غریته عجوزه کجاست ؟ ها ؟

مرد جوان تو خراب شده اش قربان .

حاکم وچه جوری چشم تو رو در آورد ؟

مرد جوان نصفه های دیشب به سرم زد که یه بارم شده سری به کلمبه این پیرزن بزنم شاید چیزی گیرمون اومد . با این که ناشی نیستم قربان ، ولی به گاهدان زده بودم همین جوری تو تاریکی می گشتم و درود یوارو دست می مالیدم که نه تنها چیزی گیرمون نیومد یه چشممو از دست دادم .

حاکم خاك براون سرت كنن. پس این هیکل گنده و بی خاصیت فقط برای لای
جر زخوبه . چطور تنو نستی با این گردن کلفت از پس یه پیرزن بریای ؟
مرد جوان پیرزنه تو خواب بود قربان ، واو نو ، اون میله بی رحم را کوبیده بود به
دیوار که يك مرتبه رفت تو چشمم . اونوقت فریاد کشان و ناله کنان دویدم
بیرون . دیگه از هیچ طبیب و دوا درمان کاری ساخته بود . (نفس نفس
می زند . وبا احساسات) ولی غصه من بابت یه چیز دیگه س قربان . من آرزو
داشتم این چشم ناقابل را در راه حضرت خان از دست بدم . اما يك عفريته
گدا مرا از چنین افتخاری محروم کسرد . (زاری می کند) حالا من به
دادخواهی آمده ام . حضرت حاکم باید قصاص منو بگیرن . حق منو بگیرن .
تلافی چشمی رو که قرار بود در قدوم مبارکش فدا بشه در بیان . عدالتو
اجرا کنن . عدالت ! عدالت ! عدالت .

حاکم (دست ها را بهم می کوبد وبا فریاد) پیرزن ! پیرزن !

۲

(جلاد جلوی صحنه می آید و در نقش يك نقال)

جلاد فرستاده حضرت حاکم سلانه سلانه ، غرغرن کنان داه می افته و میره طرف
خونه پیرزن ، اخمهاش توهمه ، واسه این که می دونه ازیك پیرزن فلك زده و
بدبخت ، که میله دوک بخ ریشش هم به غارت رفته چیزی بهش نمی ماسه .
اما پیرزن ، از اول صبح ، ناراحت و مضطرب دور کلبه گلی وساده اش
می چرخه و می چرخه و اثری از میله گمشده اش نمی بینه . اگه میله پیدا
نشه ، دیگه درمانده و عاجزه ، بیچاره س ، اون یه لقمه نوم نمی تونه در بیاره .
يك مرتبه در به صدا در می آد . کی می تونه باشه ؟ فرستاده حضرت خان .

جلاد (با صدای مأمور) هی عجزوه ، حضرت خان احضارت فرموده .

جلاد (با صدای پیرزن) حضرت خان ؟ حضرت خان منو احضار فرموده ؟

جلاد (با صدای مأمور) آره پیرزن . زود باش !

جلاد (با صدای پیرزن) اشتباه نمی کنی .

جلاد (با صدای مأمور) نه عفريتہ ، بجنب که نونت توروغنه .

پیرزن دست وپاشو گم می کنه . حضرت خان احضارش فرموده و نونش تو روغنه . وقتو نباید تلف کرد ، چادرشو به کمر می زنه ، پابرهنه ، هن هن کنان ، دنبال فرستاده ، می دوده و می دوه و می دوه ، تا می رسه به بارگاه حضرت ... (پیرزن سرازها نشناخته وارد می شود و پیتی از این که لب از لب باز بکند فریاد خان بلند می شود.)

حاکم (خطاب به جلاد) چشم ! چشمشود در بیار . (جلاد به طرف پیرزن هجوم می برد.)

پیرزن چشم ؟ چشم منو ؟ چشم منو در بیاره ؟

خان آره عفريتہ ملعون ، چشم تو رو .

پیرزن دستم به دامت حضرت خان، من پیرزن که کاری نکرده ام . من که گناهی مرتکب نشده ام .

حاکم (خطاب به جلاد) امانش نده ، چشمشود در بیار . (جلاد سر پیرزن را می گیرد و بالا میبرد و خنجر از کمر بیرون می کشد .)

پیرزن حضرت، خان ! حضرت خان . (خود را از دست جلاد رها می کند و دامن خان را می گیرد .) من ، من چه کار کرده ام ؟ اگه کار خلافی از من سرزده بگوئید تا خودم هم بفهم .

حاکم چه کار کرده ای ؟ تو چشم این جوون بیچاره را در آورده ای و به خاک سیاهش نشانده ای .

پیرزن (نیم خیز می شود و بابت به مرد جوان خیره می شود .) من ؟ به خداوندی خدا اگه من این جوو نو بشناسمش . اصلا نمی دونم کیه . بار اوله که می بینمش .

حاکم بسیار خب ، اینو چی ؟ (میله را جلوی چشم پیرزن می گیرد) این میلۀ آهنی رو می شناسی یا نه ؟

پیرزن بله قربان ، بله . این میلۀ دوک نخزیسی منه . از اول صبح هر چی دنبالش می گشتم پیداش نمی کردم .

حاکم (باخشم فراوان) چشم ، چشمشودر بیار . معطل نشو . (جلاد می خواهد دست به کار شود .)

پیرزن (باناله) حضرت خان ، حضرت خان ، آخه این دوتا (میله و مرد را نشان می دهد) چه ربطی بهم دارن . آخه واسه چی چشم من باید در بیاد .

حاکم واسه این که اگه توهه چو چیز خطرناکی روبه دیوار خراب شده ات نزده بودی ، وقتی این جوون نصف شب او مده خونه تو چشمشو از دست نمی داد .

پیرزن آخه این جوون نصف شبی تو خونه من چه کار می کرد ؟

حاکم (عصبانی) من این حرفا سرم نمیشه . مالک این میله لعنتی و چشم در آرتوئی و باید چشمت در بیاد . (به جلاد) چشم ! چشم ! چشم !

پیرزن قربانت کردم ، اگه به خاطریه میله باید چشم من در بیاد ، سقط فروش سر کوچه ما که چندین جعبه از این میله ها داره باید صدها چشم از دست بده ، تازه این یکی راهم اون به من فروخته .

حاکم های های ! گناهکار اصلی معلوم شد . سقط فروش ! سقط فروش ! سقط فروش حاضر بشه .

۳

(جلاد جلوی صحنه می آید و در نقش نقال)

جلاد سقط فروش ، تو دکه اش نشسته و مشغول چرت بعد از ظهره ظهر مثل همیشه ، نان و پیاز مفصلی خورده و هر وقت که باد گلومی زند ، صورتش گل می اندازد و عرق زیادی روی دماغش می نشیند . فرستاده حضرت خان دم که ظاهر می شود . سقط فروش به خیالش که خواب می بیند مگه ممکنه بنده خدایی هم این وقت روزدم بساط او ظاهر شود ؟ چشمانش را می مالد . نه خیر ، واقعیت داره ، يك مشتری ، اونهم چه مشتری پرزرق و برقی رو در روی او ! پستاده .

جلاد (با صدای سقط فروش) سلام عرض می کنم قربان ، سلام واقعی عرض می کنم .

جلاد (با صدای مأمور) خواب غیلوله می کردی پیرمرد ؟
جلاد (با صدای سقط فروش) نه فدایت شوم ، نه دردت به جونم ، داشتم آماده خدمتگذاری می شدم .

و بعد باد گلوئی رها می کند که فرستاده خان چند قدم عقب می رود .
جلاد (با صدای سقط فروش) چی تقدیم حضور حضرت تعالی کنم ؟ سه پایه ، تله موش ، زنجیر ، کفگیر ، پنجه ابو الفضل ، مرگ موش ، دوی زرد زخم ، پرسیاوش ، طاس کلاه ، دوی چشم ؟

جلاد (با صدای مأمور) همه را برای خودت نگه دار پیرمرد . حضرت خان احضارت کرده و کار بسیار مهمی با توداره .

سقط فروش دست و پا گم کرده ، دور بر خود می چرخد .
جلاد (با صدای سقط فروش) با من ؟ حضرت خان بامن کارداره ؟ جون بچه هات ، نکنه داری این پیرمرد بیچاره رو دست میندازی ؟

جلاد (با صدای مأمور) زود باش و بجنب که دیگه اوضاع واحوال تو روبراس .
سقط فروش شلنگ اندازان بیرون می پرد ، دست و پا گم کرده ، وارد دکه عطاری می شود تا هدایای چشم گیری برای حضرت خان تهیه کند . دستی به سر و ریش خود می کشد ، درحالی که پشت سر هم باد گلو رها می کند ، وارد بارگاه مبارك می شود .

(سقط فروش با چند کیسه به دست به داخل بارگاه هل داده می شود . بعد از چند تنظیم مفصل .)

سقط فروش بزرگوارا ، تصور این که بخت يك سقط فروش فقیر و درمانده آن چنان بلند شود و اوج بگیرد که يك روزه چنین بارگاه مقدس و مجللی راه یابد و جمال بی مثال حضرت خان را از چند قدمی زیارت کند برای هیچ تنابنده ای قابل تصور نیست . من از شدت خوشحالی ، نمی دانم با سر دویده ام یا با پا ، ولی بهر حال دویده ام . و اکنون آن چنان احساس غرور و نشاط می کنم که انگار در يك روز ، دوشتری دم دکانم پیدا شده است . اجازة می خواهم

هدایای ناقابلی را که آورده‌ام تقدیم حضور انور بکنم .

حاکم (بالبغند) بسیار خب، بسیار خب، چی آورده‌ای ؟
سقطفروش يك کيسه حنای بسیار خوب و بسیار معطر و بسیار پر رنگ برای ریش
مبارك! (کيسه را جلو پای خان می‌اندازد .)

حاکم ديگه ؟
سقطفروش و يك کيسه عناب درشت . برای مواقعی که وجود مقدس گرمی کرده
باشند .

(کيسه دوم را جلو پای حاکم می‌اندازد .)

حاکم و بعد ؟
سقطفروش و يك کيسه نبات بسیار خالص برای روزهایی که گرفتار سردی شده باشند .
حاکم بسیار خب ، ديگه .

سقطفروش ديگه ؟ ديگه ؟ (دوروبرش را نگاه می‌کند و نمی‌داند چه کار بکند، يك مرتبه
به خود می‌آید .) و ديگه جان ناقابل خودم را که زیر قدوم مبارك فدا کنم و
معنی جان نثاری را به تمام عالمیان نشان دهم .
(جلو می‌رود که خود را به پای حاکم بیاندازد، ولی جلاد از پشت سر او رامی‌گیرد.)

حاکم جان ناقابلت را لازم نداریم پیرمرد .
سقطفروش (دست‌وپاگم کرده) لازم ندارین ؟ پس ... پس ...
حاکم فعلا يه دونه چشم لازمه .

سقطفروش (مبهوت) چشم ؟ چشم برای چی ؟
حاکم بله ، يه چشم کوچولو ، اندازه چشم بی مصرف تو .
سقطفروش (بابهت‌يشتر) که چطور بشه ؟

حاکم برای ايئن که عدالت اجرا بشه پیرمرد! (به جلاد) منتظر چی هستی مرتيکه
آشغال ؟

جلاد منتظر فرمان مبارك .

حاکم صادر شد . (جلاد سقطفروش را به‌زیر می‌کشد .)

سقط فروش (دست و پا کم کرده) قربان ، قربان ، قربان . آخه عدالت را چه کار به چشم من ؟ یا اصلاً چه کار به خود من . یا چه کار به حرفه و کار و کاسبی من ؟ خدا شاهده که من اصلاً با چیزهای خیلی خوب و خیلی عالی مثل نجات و شجاعت و صداقت و ضیافت و عدالت سروکاری ندارم . من به گوشه نشسته‌ام و دارم تله موش و پنجه ابو الفضل و دوی چشم و زرد زخم و نعل الاغ و یوغ گاو و شاهدانه و آتش گردان و بادبزنی و مرگ موش می‌فروشم قربان ! من که آزارم به اون خرای خیلی خوب و خیلی عالی نرسیده قربان !

حاکم ببینم ، تو غیر از اون آت آشغال که شمردی ، گاه گذاری هم از این چیزا می‌فروشی ، نه ؟

سقط فروش (از دست جلاد رها شده جلو می‌رود و به دست حاکم خیره می‌شود) چی ؟

حاکم اوه آره ، میله دو که ، دوک نخریسی . از اینام می‌فروشی ؟

سقط فروش (باتواضع و خشنودی) بله قربان ، بله ، از اینام می‌فروشم (می‌خندد)

حاکم (باتثر) بسیار خب . چشمشو در آره .

جلاد (مجموم می‌آورد و سقط فروش را دنبال می‌کند) . دیگه گناهت ثابت شد و کارت تمومه . اگه تو اون میله لعنتی را به این عجزو مفلوک و درمانده نفروخته بودی ، هیچوقت چشم اون جوون معصوم و نا کام در نمی‌اومد .

(خنجر به دست ، سقط فروش را دور صحنه تعقیب می‌کند)

سقط فروش (درحالی که دور صحنه و حاکم و دیگران می‌رود و فریاد می‌زند) قربان ، قربان ، فدایت گردهم . نذار منو بگیره ، به من رحم کن ، نذار منو بگیره .

(پاهای حاکم را از پشت بفل می‌کند) من ازش می‌ترسم ، من ازش می‌ترسم (می‌لرزد)

حاکم پس چرا وقتی این آلت قتاله رو می‌فروختی از هیچ چی نمی‌ترسیدی ؟

سقط فروش من اونو برای نخریسی فروخته بودم قربان ، نه برای چشم در آوردن .

حاکم با این معاذیر و دلایل ، بخشوده نمی‌شی . می‌فهمی ؟

سقط فروش چرا فدایت شوم ؟ من تا امروز ، با دوا و درمان ، هزاران چشم معیوب

را خوب خوب کرده‌ام و هیشکی دوعوض به چشم بهم پاداش نداده ، حالا که به ممچو وضعی پیش اومده . می‌خواهین چشم منو در بیارین ؟ تازه ، گناهکار اصلی من نیستم قربان . گناهکار اصلی اون آهنگر ملعونه که شب و روز نشسته و از اینا درست می‌کنه .

حاکم آهنگر؟

سقط فروش بله قربان ، آهنگره همه این کارها ، همه این جنایت‌ها زیر سر اونه .
حاکم بسیار خب ، بسیار خب . (رو به جلاد .) حالا چه فرق می‌کنه که سقط فروش باشه یا آهنگر . بله ؟

جلاد اصلا فرق نمی‌کنه قربان ، منظور اجرای عدالته .

حاکم (در حالیکه روی نیمکت لم می‌دهد .) آهنگر حاضر بشه !

۴

(جلاد جلو صحنه می‌آید و در نقش نقال ، می‌خزد و راه می‌رود .)

فرستاده حاکم جلو دکان آهنگر می‌رسه . از این همه آمد و رفت خسته شده ، اخم‌هاش توهمه . آهنگر پشت کوره مشغوله و داره میله . آره از همین میله‌ها درست می‌کنه .

جلاد با صدای مأمور : می‌پیرمرد خنزیرنری ! یا الله رها کن . ورا بیفت ! آهنگر برمی‌گردد و فرستاده خان را می‌بیند ، چکش و گیره را رها می‌کند و پیش بند چرمی را باز می‌کند و دور می‌اندازد و با لبخند جلو می‌آید .

جلاد با صدای آهنگر راه بیافتم ؟ کجا راه بیافتم قربانت شوم ؟

جلاد با صدای مأمور حضرت حاکم آشی برات پخته که بهوجب روغن روش وایساده .
جلاد با صدای آهنگر جدی می‌فرماید ! بنده که قابلیت چنین لطف و احسانی را ندارم .

جلاد با صدای مأمور خود تو به‌خریت نزن مرتیکه خرفت . زود بجنب که منتظرن .
جلاد با صدای آهنگر اطاعت میشه قربان ، ولی ممکنه بفرمائید که چه کاری با

من دارن ؟

جلاد باصدای مأمور می خوان چشمش در بیان بیچاره ، زودباش و معطل نکن .

جلاد باصدای آهنگر چشم منو ، برای چی ؟

جلاد باصدای مأمور به خاطر اون چیزائی که داری می سازی

جلاد باصدای آهنگر (بعد از خنده بلند خوشحالی) به به، چه افتخاری بالاتر از این

يك عمر تمام آرزوی چنین ساعتی را میکردم . لحظه ای اجاره می خواهم

این به جفت چشم ناقابل را که قرار است فدای حضرت حاکم شود زینتی

بدم ، تا راه بیافتم .

جلاد در حال قدم زدن و می دانید که به چشم گاو و گوسفند ، قبل از قربانی سرمه

می کشند . (آهنگر وارد می شود . تعظیم بلند بالائی می کند و خطاب به حاکم .)

آهنگر گناهکار آماده مجازات است حضرت حاکم . (به خاک می افتد و روی دست

وپا می خزد و خود را به حاکم می رساند و کفش و پای حاکم را می بوسد و صورت

به خاک می مالد . با همان حال برمی گردد و خود را به جلاد می رساند . تمام

حاضرین با تعجب او را نگاه می کنند . آهنگر تا پیش پای جلاد می رسد سرش را

بالا می گیرد و با استغاثه) در آ آر : در آ آر ! در آ آر .

جلاد در آرم . چی رو در آرم ؟

آهنگر هردوتا رو . هردو چشمو .

حاکم (نزدیک می آید .) این دیونه کیه ؟

آهنگر آهنگر جنایتکاری که باید به جزای اعمالش برسه تا عدالت اجرا بشه .

حاکم خب ، خب ، پس آهنگر توئی .

آهنگر بله قربان ، بله . من روسیاهم .

حاکم مطمئنی که واقعاً گناهکاری ؟

آهنگر بله قربان ، بله اطمینان کامل دارم .

حاکم این اطمینان را از کجا پیدا کرده ای .

آهنگر از اراده ای که حضرت حاکم فرموده اند .

حاکم اراده من ؟
آهنگر حضرت حاکم اراده فرمودند که من گناهکارم . پس حتماً حتماً چنین
است و جز این ، نیست .

حاکم به این حرف ایمان داری یا نه ؟
آهنگر ایمان راسخ دارم . درایت و روشن بینی حضرت حاکم هیچوقت اشتباه
نمی کند .

حاکم با این حساب در گناهکاری تو هیچ شک نیست .
آهنگر درسه قربان ! (با التماس روبه جلاد) پس در آرزو در آرزو ! خواهش
می کنم ، تمنا می کنم ، منتظر چی هستی . دست به کار شو .

جلاد اجازه می فرمائید قربان ؟

حاکم (جلو می آید و جلاد عقب می رود) تو از لطف و کرم ما با خبری یا نه ؟

آهنگر مثل روز برایم روشن است .

حاکم پس چرا طلب بخشش نمی کنی ؟

آهنگر طلب بخشش چی ؟ گناهی است که مرتکب شده ام و باید به عقوبتش برسم .

حاکم خیال نمی کنی که بعدها پشیمان شوی ؟

آهنگر هیچوقت پشیمان نخواهم شد . فقط ... فقط ممکنه تأسف بخورم که ...

حاکم تأسف چی ؟

آهنگر که دیگر نمی توانم برای ایلچی حاکم بسازم ، و یا شمشیر سردارانش را

صیقل دهم و حداقل برای زندانیان بی شمارش غل و ذنجیر درست کنم .

حاکم چرا نتونی ؟

آهنگر برای اینکارها حداقل يك جفت چشم لازم است حضرت حاکم .

حاکم (به فکر می رود و بعد با صدای بلند) با این حساب که دیگه نمیشه چشم

تورو در آورد .

آهنگر چرا قربان ، خیلی هم راحت میشه .

حاکم پس این کارارو که گفتی کی بکنه ؟

آهنگر اون کارارو؟ بله ، کس دیگه‌ای رو نمی‌شناسم .
 حاکم حالا پس قضیه چشم چطور بشه مسئله قصاص چطور بشه ؟
 آهنگر قربان ، چقدر فراوونه چشم بی مصرف - یکیشو در آرین ، همه چی
 درست میشه

حاکم گوش ؟ یکی رونشون بده ببینم .
 آهنگر (فکرمی کند و بعد از مدتی يك مرتبه .) چشم راست جناب میرشکار .
 حاکم چشم راست میرشکار ؟ میرشکار من ؟
 آهنگر بله قربان ، چشم راست میرشکار شما .
 حاکم تو از کجا خبرداری که چشم راست میرشکار مصرف نداره .
 آهنگر همه خبردارن قربان، مگه ندیدین که جناب میرشکار موقع شکار، چشم
 راستش رامی‌بندد و با يك چشم نشانه‌می‌رود و بعد ماشه تفنگ رامی‌چکاند؟
 (ادای در کردن تفنگه .)

حاکم ها ! پس اینطور ، ها حاکم که این طور (در حال قدم زدن) تا حالا ما خبر
 نداشتیم که چشم راست میرشکار ما فایده‌ای نداره . بسیار خوب، بسیار
 خب (يك مرتبه از راه رفتن می‌ماند و فریاد می‌زند .) میرشکار ! میرشکار !

۵

(جلاد جلو صحنه می‌آید و در نقش يك نقال)

جناب میرشکار ظهر کباب تیهو خورده ، بعد از ظهر خواب غیلولة مفصلی
 کرده، سر حال از خواب بیدار شده، توی حمام مشمت و مال مفصلی داده،
 چند گیللاس شربت مقوی سر کشیده، ساعتی در برابر افتخارات بی‌شمارش
 ایستاده و خوش خوشانش شده، حال پای آینه نشسته و با يك قیچی عظیم
 پای سبیل‌هایش را میزان می‌کند که ناگهان فرستاده حاکم در می‌زند .

جلاد با صدای میرشکار چه کسی اجازه دخول می‌خواد ؟
 جلاد با صدای مأمور فرستاده حضرت حاکم؟ (میرشکار از جا می‌پرد.)

جلاد باصدای میرشکار بیاتو که حتماً خبر خوشی داری ... مأمور با ادب فراوان وارد می‌شود .

جلاد باصدای مأمور حضرت حاکم ، جناب اجل میرشکار باشی را احضار فرموده‌اند .
جلاد باصدای میرشکار (بشدت می‌خندد) های جانمی‌ها ، برای يك مدال دیگه ،
يك افتخار دیگه .

و آنوقت در يك چشم‌به‌هم‌زدن خود را آماده می‌کند .

جلاد باصدای میرشکار تا دیر نشده راه بیافتیم .

(میرشکار با بند و بساط و لباس شکار ، مدال‌های رنگ و وارنگ ، تفنگ به دست وارد می‌شود و تعظیم می‌کند .)

میرشکار آماده خدمت .

حاکم سلام بر تو میرشکار عزیز . (نزدیک می‌شود .) امیدوارم که امروز هم مثل همه روزهای دیگه ، از جان و دل آماده خدمت و جان‌بازی هستی .

میرشکار چنین است که حضرت حاکم می‌فرمایند .

حاکم (سر تا پای میرشکار را برانداز می‌کند .) به به ، به به ، خیلی مجهز و با ساز و برگ شکار خدمت ما رسیده‌ای .

میرشکار خیال کردم حضرت حاکم باز هوس يك تذرو چاق یا يك كبك درشت و یا حداقل يك بز کوهی و پر خونی را کرده‌اند .

حاکم البته ، ما همیشه هوس و اشتیهای این چیزهای خوب و لذیذ را داریم .

اما این بار به نیت دیگری احضار فرموده‌ایم .

میرشکار آماده همه نوع فرمان برداری هستم .

حاکم امروز ما به يك چشم احتیاج داریم ،

میرشکار چشم چی ، قربانت کردم ؟

حاکم يك چشم بی‌مصرف .

میرشکار چشم بی‌مصرف ؟ ها ! چشم بی‌مصرف . خب قربان ، مال کدوم شیر

افراشته یال ، یا مال کدوم شاهین تیزبال ؟

حاکم چشم به حیوون دوپا .

میرشکار چشم به حیوون دوپا ؟ (دوربرش را نگاه می کند و بید یک مرتبه انگار متوجه

مطلب شده .) ولی ، ولی این کار از عهده جناب جلادباشی ساخته است .

حاکم بله ، بله ، درسته ، اتفاقاً از عهده این مرتیکه الدنگ برمی آید .

میرشکار (با سینه جلو داده) حال چا کرچه خدمتی می تواند انجام دهد ؟

حاکم چا کریک گذشت کوچک می تواند بکند تا عدالت ما اجرا شود .

میرشکار از جان و دل آماده ام سرور بزرگوار .

حاکم (به جلاد) بسیار خب ، خرشو به چسب (جلاد قمه بیرون می کشد و تعظیم

کنان به میرشکار نزدیک می شود . میرشکار عقب عقب می رود .)

جلاد جناب میرشکار ! لطفاً رانو بزیند .

میرشکار زانو بزمن ؟ برای چی زانو بزمن ؟

جلاد می خواهم این لنگ را به گردنتان بیندم .

میرشکار برای چی !

جلاد چشم راست حضرتعالی لازمه .

میرشکار (وحشت زده به حاکم پناه می برد.) قربان ! قربان ! چشم راست من ؟ برای

چی ؟ چشم راست من ؟

حاکم بله جناب میرشکار : مگه تو با عدالت موافق نیستی .

میرشکار ولی چشم راست من که کاری نکرده .

حاکم درسته ، درسته ، ولی چون تنها چشم بی مصرف ، چشم راست تست . بناچار

هیچ چاره دیگه ای نیس .

میرشکار چشم راست من بی مصرفه ؟ کی گفته بی مصرفه ؟

حاکم همه می دونن جناب میرشکار ، مگه یادت رفته که موقع شکار چگونه

چشم راست را می بندی و با چشم چپ هدف را نشانه می گیری ؟

میرشکار درسته قربان ، ولی موقعی چشم راستم را می بندم که دیگه شکار پیدا شده

و در تیررس قرار گرفته ، اما برای پیدا کردن شکار که هر دو چشم لازمه .

حاکم یعنی میخوای بگی که چشم راست تو بی مصرف نیست ؟
 میرشکار همین طور است که می فرماید .

حاکم (صبانی) پس با این حساب ، نمی توانیم به دونه چشم در بیاریم و خودمان را آرام کنیم ؟

میرشکار چرا قربان ، چه فراوون آدمایی که اصلا چشم به درد کارشون نمی خوره .

حاکم چطور همچو چیزی ممکنه ؟

میرشکار ممکنه قربان ، ممکنه .

حاکم مثلا ؟

میرشکار مثلا نی زن بارگاه حضرت حاکم ؟

حاکم به چه دلیل چشم نی زن بی مصرفه و به درد کارش نمی خورد ؟

میرشکار به این دلیل که ایشان موقع نوازندگی و هنر نمائی هر دو چشم را میبندند .

حاکم برای چی چشم ها را می بندد ؟

میرشکار برای این که با چشم بسته بهتر می شود : نی نواخت .

حاکم بستن چشم چه ربطی داره به خوب نواختن نی ؟

میرشکار دلیل این کار روشن نیست . شاید در این مسئله حکمتی نهفته است که تا امروز بر همگان روشن نشده ، اما يك نکته را باید در نظر گرفت (با لحن قاطع و آرام) بهترین نوازنده ها در تمام دنیا همیشه از دو چشم کور بوده اند .

حاکم پس با این حساب اگر ما هر دو چشم او را در بیاوریم ، خدمت بسیار بزرگی در حقش کرده ایم . (رو به جلاد) نظرتو چیه مرتیکه .

جلاد فرمایش بسیار به جا و مناسب معقولی است . چرا که با این کار هم عدالت ما اجرا شده ، و هم هنرمند بارگاه حضرت حاکم شکوفان تر و پر بارتر خواهد شد .

حاکم پس گوشاتو خوب وا کن ! وقتی نوازنده به حضور ما رسبد ، هیچ نوع

بگویم و بحث وجدلی با او نخواهیم داشت، هیچ نوع استدلال و پرهانی را نخواهیم پذیرفت. و اصلاً ضروری نیست که هنرمند احمق ما لزوم چشم را برای حرفه و هنر خود واجب بداند و برای این کار دلیل تراشی کند. چرا که بر ما معلوم شد اگر هم چشم برای کار و حرفه هر کسی لازم باشد برای هنرمند، نه تنها لازم و مفید نیست بلکه بسیار مضر و خطرناک هم است. بنابراین تا به حضور ما رسید و شروع به هنرنمایی و نواختن نی کرد بی هیچ گفتگوئی هر دو چشم او را از چشم خانه بیرون می کشی و هنر او را اعتلا می بخشی و در ضمن کار ما را هم راحت می کنی.

۶

(جلاد جلو صحنه می آید و در نقش نقال)

فرستاده حضرت حاکم که از این همه رفت و آمد خسته شده، حيله بسیار خوبی اندیشیده، حال در خانه نوازنده به مخده مثلاً مجللی تکیه داده ضمن شکستن تخمه مشغول و راجی است.

جلاد با صدای فرستاده بله همین جوری شد که دیشب کلی تعریف تو رو برای حضرت حاکم می کردیم. و حضرت حاکم قبول نداشتند و می فرمودند که تو در هنر مهارت لازم را نداری. چرا که مثل نوازنده های بزرگ و استاد، موقع هنرنمایی چشم بر هم نمی گذاری. و با عرض رساندیم که قربان، او در ضمن نواختن نی، چنان پلک ها را بر هم می فشارد که انگار از شکم مادر، کور به روی خشت افتاده و حال حضرت حاکم تو را احضار فرموده که خودی نشان بدهی و اگر چنان باشد که ما گفته ایم صله بسیار مفصلی به تو ببخشد.

نوازنده بدبخت مشتی زر در چنگ آن نابکار می گذارد و با عجله به همراه فرستاده راه می افتد.

(نی زن وارد می شود و جاپلوسانه تنظیم کرده زمین را می بوسد.)

حاکم بسیار خب ، بسیار خب ، مدتی است که دلمان هوای ساز تو را کرده بو ، و هم اکنون ضمن اجرای عدالت يك مرنه به کله مبار کمون زد که تو را احضار کنیم و بانوای دلنوازی تو ، دل و روح خود را تشفی بدهیم و خستگی و ظایف خطیر را از تن برانیم . تو که می دانی هنرمندان در جوار ما چه قرب و منزلتی دارند . و اگر آن ها رو به راه و مطیع و فرمان بر باشند چگونه به ایشان می رسیم و عزت شون می کنیم . بسیار خب ، جلوتر یا . جلوتر یا ، همین جا روی جایگاه ما بنشین . (نی زن جلو می آید رو بروی نیمکت ، پشت به تماشاچیان می نشیند .) بسیار خب حال دلنوازترین ، شیرین ترین عاشقانه ترین و سوزناک ترین آهنگ ها را برای ما بنواز (نی زن جا به جا می شود و شروع به نواختن می کند . حاکم جلو آمده ، خم می شود و بصورت نی زن خیره می شود . جلاد را به اشاره پیش می خواند و هر دو خم شده نگاه می دهند و سر تکان می دهند حاکم به اشاره همه را پیش می خواند ، همه خم شده نی زن را نگاه می کنند و سر تکان می دهند جلاد در حال تیز کردن کارد چند بار دور نی زنی می چرخد و پشت سرش قرار می گیرد . حاکم انگشتانش را جلو چشم نوازنده تکان می دهد و لبخند می زند . جلاد یک مرتبه سر نوازنده را میان دوزانو می گیرد و صدای نی می برد . به فاصله بسیار کوتاه فریاد خفینی بلند می شود . هر دو چشم از حدقه در آمده ، نوازنده با سر روی زمین افتاده است .)

حاکم بسیار خب ، عالی شد .

همه (با فریاد) حکومت حاکم عادل پاینده باد .

حاکم (روبه مرد جوان) وقاص چشم تو گرفته شد .

مرد جوان (با فریاد) سایه حاکم داد گستر از سر مظلومین کم مباد .

حاکم آخ ... که راحت شدیم (دهن دره می کند ، و با مشت به سینه میزند .) بسیار خب ، بسیار خب ، حال که از بار سنگین و طیفه ای فارغ شدیم ، بهتر است چرتکی بزنیم و استراحتی بکنیم تا حالمون جا بیاد . (با سنگینی به طرف تخت راه می افتد و برمی گردد و روبه دیگران) اکنون بروید و با صدای بلند تمام مردم شهر را خبر کنید که عدالت اجرا شد و حق داری به حق

همه

خود رسید . (روی نیمکت می‌رود و بعد آرام آرام در تخت خواب پشت نیمکت ناپدید می‌شود و پاهای بزرگش روی لبه نیمکت میماند. جلاد هم با آرامی می‌خزد و زیر تخت می‌رود. همه باهم جلو می‌آیند و روبروی تماشاچیان قرار می‌گیرند .)
(همه با صدای بلند.) عدالت اجرا شد ! عدالت اجرا شد ! عدالت حاکم عادل اجرا شد. (ساکت می‌شوند و با احتیاط و تردید اطراف خود را نگاه می‌کنند ، به عقب برمی‌گردند ، پاهای حاکم آرام آرام ناپدید می‌شود و صدای خرناسه‌اش اوج می‌گیرد . همه باهم جلوتر می‌آیند و با احتیاط خم می‌شوند و از تماشاچیان می‌پرسند .) راست راستی عدالت اجرا شد ؟ بله ؟ عدالت اجرا شد ! کدوم عدالت اجرا شد ؟ عدالت چی اجرا شد ؟

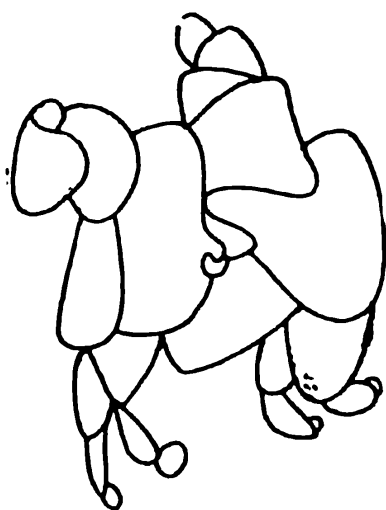
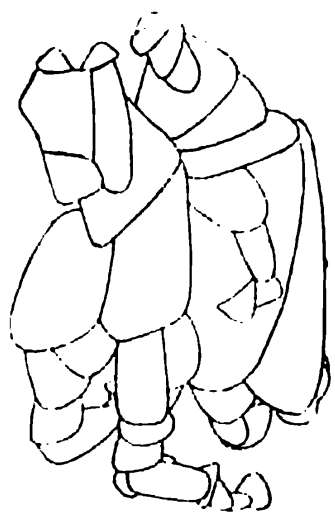
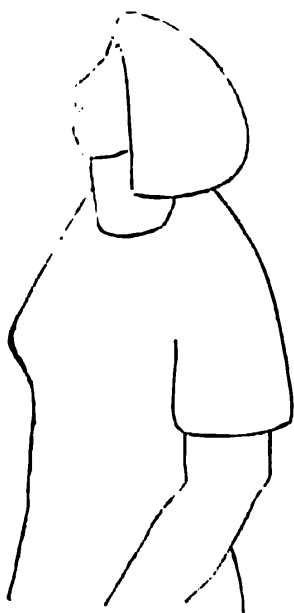
«پرد»



طرح‌هایی از بهرام داوری









گردآورنده : هرمز ریاحی





نشرآفتاب

بها: ۱۱۰ ریال